

roman راهی برای دست یافتن | black.star

roman راهی برای دست یافتن | black.star

راهی برای دست یافتن جلد اول

niceroman.ir

نویسنده: ستاره سیاه



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 1878

ناظر: @sh.roohbakhsh

ویراستار: کار گروهی

نام رمان: راهی برای دست یافتن

نام نویسنده: black.star

ژانر: جاسوسی، تخیلی، جنایی، طنز

خلاصه:

راهی برای دست یافتن از آن چه بر من معین شده،

راهی برای رسیدن به آنچه بودم،

منی که از پاکی به خرابی کشیده شدم،

منی که از فرشته ای به ابلیس تبدیل شدم،

پس من را ببین که چگونه انتقامم را از شما شیطان ها می گیرم.

ستاره دختری زجر کشیده ست. فقط به خاطر کاری که پدر و مادرش باهاش کردن، اون از دختر

پاک به قاتل تبدیل شده و حالا که روی پاهای خودش ایستاده، می خواد کسایی که بانی آزارش

بودن رو نابود کنه. اون هم دور از چشم خواهراش تا به اون چیزی که می خواد برسه.

ستاره:

- به چاقویی که توی دستم بود نگاه کردم. قطرات خون با ناز فراوان روی زمین نشست می کردن.

خب این هم نفر بیست و نه که بانی آزارهای من بود.
به مردی که غرق خون خودش بود نگاه کردم تا این که گوشیم زنگ خورد. بدون وقفه جواب دادم:
- تمام شد امیر؟!
- بله تمام شد تو چیکار کردی؟
- همون کاری که می خواستم انجام بدم، نفر بیست و نهم کشته شد. از بیرون خبری داری؟
- پلیس ها دارن می آن بهتر نیست سریع فلنگ رو ببندی؟
- باشه الان می آم.
بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به همه جا دوباره نگاهی انداختم تا ردی به جا نمون.
دیدم چیزی نیست پس به سمت خروجی راه افتادم.
از درهای جور واجور بیرون آمدم؛ سریع به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و حرکت کردم. تا جایی که دیده نشم رفتم و ماشین رو توی جاده ی خاکی پارک کردم.
از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو بستم و بهش تکیه دادم و به خانه ی مردک شیطان صفت نگاه کردم. از این جا هم می شد نورهای قرمز_ آبی رو دید.
گوشیم رو درآوردم و شماره ی امیر رو گرفتم، بعد از دو تا بوق جواب داد:
- بله؟
- اون جا چی می بینی؟
- دارن توی خونه رو می گردن خدا رو شکر چیزی پیدا نشد کارت مثل همیشه عالی خواهی.
- نفر بعدی رو برام پیامک کن؛ همه چیزش رو حتی خوابیدنش. منتظرم.
- به روی چشم.
سریع گوشی رو قطع کردم و سوار ماشینم شدم. درش رو بستم و به صندلی پشتی تکیه دادم و به کارم فکر کردم. یک سال تمام که دارم کسایی که باعث نابودیم شدن رو از بین می برم که امشب هم نفر بیست و نهم رو کشتم.
امیر تنها کسی بود که تنهام نداشت و هوام رو داشت. توی تمام سال ها وقتی کتک می خوردم یا ازار بهم وارد می شد اون هوام رو داشت و نمی گذاشت صدمه ای ببینم.
8 سال زجر کشیدم تا خودم و خواهرهام رو آزاد کنم و باید بگم که خواهرهام دوقلو هستن به اسم دل آرا و دلارام که 7 سال از من کوچیک تر و کپ هم دیگه هستن.

فقط فرقیشون این که دل آرا چشماش آبی و دلارام رنگ چشماش سبز شیطان و از دستشون دیوانه شدم.

وقتی به فکر خواهرهام افتادم از فکر بیرون اومدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت خانه حرکت کردم.

دل آرا:

- دلارام تورو خدا دوباره دوست داری از ستاره سیلی بخوری؟ یادت که اون دفعه چه بلایی سرت آورد.

- نه بابا نگران نباش این دفعه رو نمی‌فهم.

- من تذکر دادم بیخیال شو.

ولی باز هم به حرفم گوش نداد و رفت کفش‌هاش رو پوشید. بعد خداحافظی کرد و رفت بیرون و در رو بست.

بی خیال شدم و رفتم توی اتاقم و کتابم رو برداشتم و شروع کردم به خواندن.

حدود دوساعت سرم توی کتاب بود که صدای در سالن اومد، به خیال این که دلارام از جام بلند

شدم و از اتاقم اومدم بیرون ولی با دیدن ستاره خشکم زد. بدبخت شدم!

الهی نفله شی دلارام من و تو روی هم بدبخت شدیم. از حالت خشک شدنم درآمدم و سلام کردم.

ستاره: سلام دلارام کو؟

خدا به خیر کن حالا چی بگم؟ به ستاره نمی‌شد دروغ گفت چون به طور عجیب می‌فهم پس

باید راستش رو بگم:

- خب راستش...

- از این من من کردن‌ها خوشم نمی‌آد پس زود حرف بزن تا خودم جور دیگه از دهنتم حرف

نکشیدم بیرون.

- خب رفت بیرون.

- با کی؟

- با... دوست‌پسر جدیدش!

خدا می‌دونه که چه فریادی زد. دلارام، من که از همین الان فاتحه‌ات رو خوندم!

ستاره با عصبانیت فراوان از سر جاش بلند شد و روبه‌روم ایستاد. نفس‌های نامنظمش به صورتم می‌خورد که باعث ترس دو برابر درونم می‌شد.

انتظار داشتم که سیلی محکمی بهم بزن. دستش رو برد بالا که چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و منتظر سیلی‌اش شدم ولی سوزشی روی صورتم احساس نکردم چشم‌هام رو باز کردم. دستش توی هوا مشت بود و کلافگی توی چشماش داد می‌زد. بعد از چند ثانیه دستش رو محکم روی میز کوبوند که صدای وحشتناکی بلند شد. رفت توی اتاقش و محکم در رو بست. من روی زمین به حالت دو زانو نشستم و هرچه فحش بود به دلارام دادم. بعد از چند دقیقه از روی زمین بلند شدم.

به سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت ولو کردم و به فکر فرو رفتم. من و دلارام دوقلو هستیم ولی با کلی فرق. من خیلی آرام‌تر از دلارام هستم و اهل شیطنت نیستم. علاقه‌ی زیادی به درس دارم و امسال هم توی دانشگاه همین شهر قبول شدم، رشته‌ی مهندسی و عاشق رشته‌ام هستم.

رنگ چشمانم آبی و رنگ موهام طلایی و صورت صاف، بینی قلمی، ل**ب‌های نه چندان بزرگ که به چهره‌ام می‌آد.

دلارام که کپ خودم هست فقط رنگ چشماش سبز و خیلی شیطون و اصلا به جایی بند نیست. از افکارم اوادم بیرون و احساس خستگی کردم. برای همین پتوم رو برداشتم و روی خودم انداختم و به خواب ناز رفتم.

دلارام:

از دست دل‌آرای غرغرو فرار کردم واز پله‌ها پایین آمدم و از در آپارتمان زدم بیرون. وای من نمی‌دونم چطوری توی اون خانه، بیست و چهار ساعت می‌مونم؟ بابا یه کیفی، حالی، خوش گذرونی. همین جور داشتم فکر می‌کردم که دانیال دوست پسر جدیدم صدام کرد و من رو از افکارم آورد بیرون.

- سلام به بانوی زیبای خودم.

- سلام به مغلته‌گر معروف. تو فکر می‌کنی من با این حرف‌ها خر می‌شم؟

- عزیزم یه دور از جونی، چیزی بگی بد نیست.

- حرف حق تلخ عزیزم. حالا بی خیال کجا قرار منو ببری؟

- یه جای خوب.
- جای خوبی باشه، هر جا می خواد باشه.
- پس بریم.
- بریم.
- سوار ماشین پورشه دانیال شدم و منتظر دانیال موندم. وقتی دانیال سوار شد پورشه رو حرکت داد. توی راه چیزی نگفتیم تا این که به یه مکان آرامش بخش به نام کافه رسیدیم.
- بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم. به سمت کافه حرکت کردیم و داخل شدیم. به سمت میز مورد نظر رفتیم و نشستیم. بعد از دقایقی گارسون اومد تا سفارش ها رو بگیره. دانیال برای خودش قهوه سفارش داد و من نسکافه با کیک سفارش دادم. بعد از سفارشمون، گارسون رفت و دانیال سر صحبت رو باز کرد:
- خب درباره ی خودت بگو من چیزی از تو نمی دونم.
- به نام خدا دلارام افشین هستم، بسیار زیبا و باهوش که افتخار به هر کسی نمی دم.
- اعتماد به سقف رو برم!
- بی ادب بهت یاد ندادن وسط حرف بزرگ ترها حرف نزنن؟
- چشم ببخشید بانوی من لطفا ادامه بده.
- خب هجده سالم، رشته گرافیک می خونم؛ البته نه این که درسم بد باشه، چون علاقه خیلی زیادی به گرافیک دارم. خلاصه یک خواهر دوقلو دارم که اسمش دل آراست. خیلی اهل کتاب و مطالعه ست. رشته اش ریاضی و خیلی آرام تر از من و یه خواهر بزرگ تر دارم به اسم ستاره.
- نمی دونم چرا نگاهش فرق کرد و کمی جدی شد.
- پس یه خواهر بزرگ تر هم داری.
- آره چطور؟
- چیزی نگفت تا گارسون سفارش ها رو آورد. ما هم مشغول خوردن شدیم و چیزی نگفتیم. حدود نیم ساعت داشتیم می خوردیم. بعد از تمام شدن خوراکی هامون از سر میز بلند شدیم و به سمت پذیرش رفتیم. دانیال مبلغ رو پرداخت کرد. با هم از کافه بیرون اومدیم و سوار پورشه شدیم. دانیال استارت رو زد و مسیر خونه رو در پیش گرفت تا من رو برسونه. توی راه بودیم که صدای آرامشم رو بهم زد:
- خب داشتی درباره ی خواهر بزرگت می گفتی.

- آها خب اون خیلی عجیب، رفتار مهربونی نداره. حتی چیزیمون می شه حرفی نمی زنه. درباره ی کارش هم که ازش می پرسیم جوابی نمی ده یا می گه سرتون تو کار خودتون باشه. بیشتر بیرون هر موقع هم می آد سریع می ره توی اتاقش. وقتی هم بیرون می آد فقط واسه خوردن یا کاری می آد بیرون ولی از من و خواهرم خیلی نازتر. غرورش رو خیلی حفظ می کنه بزن بهادر هم هست. رفتار سردی داره که اون هم نمی دونیم چرا. سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. تاجایی که یادم ستاره همیشه تلخ بود و هیچ وقت خوبی در حقمون نکرده بود.

ایستادن ماشین نشونه ی رسیدن به خونه بود. رو کردم به دانیال و گفتم:

- ببخشید زحمتت دادم و بابت همه چیز هم ازت ممنونم.

دانیال نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- خواهش، قابل تورو نداشت.

از ماشین پیاده شدم و از دانیال خداحافظی کردم. از در آپارتمان داخل شدم و منتظر اسانسور نمودم. از پله ها بالا رفتم و داخل راهرو واحدمون شدم. جلوی در ایستادم و کلید واحدمون رو از جیب شلوارم آوردم بیرون و درو باز کردم. وقتی داخل شدم، کفش های نیم بوت پاشنه پنج سانتی باعث خشک شدنم شد. فکر می کردم که ستاره خیلی دیر می آد خونه. حالا چی بهش بگم؟ اون دفعه سیلی محکمی رو بهم هدیه داد این دفعه دیگه معلوم نیست که چه بلایی سرم بیار.

آرام قدم برداشتم تا ستاره نفهم که اومدم. قدم های آروم برمی داشتم که در اتاق ستاره باز شد و ستاره از اتاق اومد بیرون. خداحافظ زندگی، دلم برات تنگ می شه!*** ستاره:

صدای در خونه رو شنیدم که بازو بسته شد. بالاخره اومد. از دستش خیلی عصبی بودم، چندین مرتبه بهش گفتم که جایی بدون اجازه من نری ولی حرف گوش نمی ده. برای همین باید جور دیگه ای برخورد کنم. دفعه ی قبل سیلی محکمی نثارش کردم تا همه چیز دستش بیاد ولی باز هم گوش نداد.

گوش هام رو تیز کردم، صدایی نمی اومد. پس فهمید که من این جا هستم برای همین سرو صدا راه نمی اندازه تا من نفهمم.

سریع از جام بلند شدم. در اتاقم رو باز کردم و ازش اومدم بیرون که جلوی در اتاقش دیدمش. با صدای آرام و خونسرد که بعدش یه طوفان بزرگ بود گفتم:

- چه عجب خانوم تشریف آوردن!

- س... ستاره... خب...

- کدوم گوری بودی؟

- خب راستش رفته بودم بیرون.

- با کی؟

دوست داشتم که از زبان خودش بشنوم.

- خب با... با...

- دلارام اعصاب من رو با این حرف زدنت خورد نکن که بدجور تلافی می‌کنم گفتم با کی بودی؟

چشم‌های دلارام اشکی شد ولی من توجهی بهش نکردم. صدام رو بالا بردم و دوباره همون سوال

رو پرسیدم ولی اون گریه می‌کرد و می‌گفت اشتباه کرد. با داد و بیداد هایی که راه انداخته بودیم

دل‌آرا از اتاق اومد بیرون و وقتی من و دلارام رو دید خشکش زد. یک دقیقه منتظر بودم که دلارام

جواب سوالم رو بده ولی جواب‌گو نبود، برای همین بیش‌تر عصبی شدم. رفتم سمتش و سیلی

محکمی بهش زدم که باعث شد روی مبل کنارش بیوفت. دوباره خواستم به سمتش برم که دل‌آرا

مانعم شد و گفت:

- تورو خدا ستاره آرام باش صبر کن الان می‌گه.

- از جلوم گمشو تا تو رو هم به بند سیلی نکشیدم.

مثل همیشه با جذبه خیلی زیادی گفتم که باعث شد بره کنار. با کنار رفتن دل‌آرا به سمت دلارام

رفتم، موهایش رو که زیر شالش بود کشیدم که آخش در اومد. گفتم:

- می‌گی یا نه؟

- می‌گم می‌گم با دانیال دوست جدیدم رفتم.

- کجا؟

- کافه ولی به خدا کار اشتباهی انجام ندادم.

سیلی دیگه‌ای بهش زدم و گفتم:

- مگه من بهت نگفته بودم از این غلط‌ها نکن؟ چند دفعه من باید تورو سرخ و کبود کنم تا بی

خیال بشی؟

بعد از گفتن این حرف از جام بلند شدم به سمت اتاقم رفتم که وسط راه ایستادم و گفتم:
- اسم و فامیلش.

- تورو به جون بابا و مامان بیخیالش شو.

این حرف رو زد و عصبیت من رو چندین برابر کرد. برگشتم سمتش و با صدای خشنی گفتم:
- اگر یک بار دیگه این دو کلمه رو از دهنِت خارج کنی دهنِت رو خورد می‌کنم. با گفتن این جمله عصبی شد و گفت:

- من باید الان دهنِت رو خورد کنم که به پدر مادرمون انقدر بی‌احترامی می‌کنی.
با گفتن این حرفش پوزخندی روی ل**ب هام نشست. اگر تو می‌دونستی که چه بلایی سر من و شماها آوردن الان خجالت می‌کشیدی حرفش رو بزنی.

بیخیال این حرفی که زد شدم، الان وقتش نبود که بهشون بگم، به همین خاطر گفتم:

- بگو اسم و فامیلش چی و گر نه بلایی که می‌خوام سرش بیارم سر تو می‌آرم.

با گفتن این حرفم خشمم فروکش کرد و ترس به جاش آمد. دل‌آرا که کنارش بود گفت:

- بگو، خودت می‌دونی که چیزی که می‌گه انجام می‌ده، پس ارزش نداره که به خاطر اون خودت رو توی دردسر بندازی.

دلارام گفت:

- دانیال فروتن.

اسمی که گفت خیلی آشنا بود، بی‌خیال فکر کردن شدم. به اتاقم رفتم و روی صندلی کارم نشستم. منتظر امیر بودم که نفر بعدی رو برام پیامک کنه.

حدود نیم ساعت گذشت تا صدای گوشیم بلند شد. جواب دادم:

- چه خبر؟

- طرف بیست و هشت سالش جذاب چشم‌های رنگی داره پول از سرو روش می‌باره. ماشینش

پورشه‌ست و توی کار قاچاق فروختن دخترهای بی‌سرپرست، هر چند پشت صحنه هست.

خودش رو نشون نمی‌ده. با خیلی از دخترها بوده و بعد از استفاده کردن از دخترها اون‌هارو

می‌فروشه به کشورهای خارجی. اسمش دانیال فروتن.

اسم رو که شنیدم رنگ از رخم پرید. این همون اسمی که دلارام گفت. الکی نبود که اسمش آشنا

بود برام. پسره‌ی آشغال کثیف معلوم نیست که چجوری خودش رو به دلارام نزدیک کرد.

از امیر تشکر کردم و بهش گفتم که ادرس خونهایش و راه نزدیک شدنش و تمام زندگیش رو برام گزارش بده و بگه که چه مواقعی وقت کشتنش. بعد گوشه‌ی رو قطع کردم. تا اون جایی که یادم هشت سال پیش همین آشغال بود که می‌خواست خواهرهام رو بفروشد ولی با کاری که من کردم اون خطر برای خودم شد که به لطف امیر این خطر ازم دور شد. من زندگیم رو مدیون امیرم، از این که آسیب زیادی بهم وارد نشد یا از ت*جاوز دورم کرد یا از فروخته شدنم نجاتم داد؛ اون مثل کوهی پشتم بود.

امیر یه پسر بیست و هشت ساله‌ست که از نظر هر دختری جذاب و مهم‌ترینش این که خیلی آقاقت. اون یه مرد نمونه‌ست و مثل برادر کنارم بود. از شوخی با من پرهیز می‌کنه و اصلا دست بهم نمی‌زنه حتی به بهانه‌ی برادری هم این کارو نکرد چون می‌دونه که من چه جور آدمی هستم. از فکر امیر بیرون اومدم. از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق دلارام رفتم. در زدم که صدایش رو شنیدم که گفت:

- بفرما.

دیوانه‌ای نثارش کردم و رفتم داخل. روی تخت نشسته بود و داشت دیوار رو نگاه می‌کرد. وقتی من رو دید کمی عصبی شد و سرش رو انداخت پایین. بدون توجه به حالش گفتم:

- از کی باهات بودی؟

- یک هفته‌ای می‌شه.

- چرا بهم نگفتی؟

- چون نمی‌داشتی برم جایی.

- خیلی خب حالا اگر می‌خوای باهات باش.

با این حرفم سرش رو آورد بالا، با تعجب زیاد نگاهم کرد و گفت:

- می‌خوای سربه‌سرم بذاری؟

- من باهات شوخی ندارم به نظر می‌آد که ادم خوبی باشه.

در ظاهر این حرف‌ها رو می‌زدم ولی در باطن پوزخندی روی لبم بود.

دلارام با این حرفم خوش حال شد، بیخیال ادامه‌ی گفت و گو با دلارام شدم و از اتاقش بیرون

اومدم. به سمت آشپزخانه رفتم و از یخچال بطری آب رو در آوردم. سرش رو باز کردم و داخل

لیوان ریختم. روی صندلی ناهار خوری نشستم و همین جور که داشتم آب رو جرعه جرعه می‌خوردم، فکر می‌کردم.

این حرف‌ها رو به دلارام زدم چون می‌خوام از دور مردک رو ببینم و این که آقای دانیال مشکوک نشن و من هم به مراد دلم برسم. با نزدیک شدن دلارام و صمیمی شدنشون اون‌ها بیرون می‌رن و من می‌تونم اخلاقتش رو، راه خونش رو و خیلی چیزهاش رو بفهمم ولی از طرفی باید مراقب دلارام باشم.

درست که خیلی شرّ ولی خیلی دوستش دارم و ترجیح می‌دم که بمیرم ولی بلایی سرشون نیاد. درست مثل هشت سال پیش که با جون خودم نجاتشون دادم و باعث شدم خودم زجر بکشم و اون‌ها در رفاه کامل باشن و بهشون آسیبی وارد نشه. بهشون می‌گم که اسم پدر و مادرمون رو نبرن چون اون‌ها باعث عذاب من شدن، اون‌ها باعث این شدن که من یه قاتل بشم، یک تیکه از سنگ بشم. اون‌ها باعث شدن راهم توی این جور زندگی باز بشه. توی این هشت سال خودم رو قوی کردم، هرچی بود و نبود رو یاد گرفتم. البته کنار اون عذاب‌ها، به خواهرهام می‌گم که بیرون نرن و با کسی ارتباط نداشته باشن. به خاطر این که دشمن‌های من به اون‌ها نزدیک نشن و اون‌ها هم به خاطر من توی خطر نیوفتن.

از کارم چیزی نمی‌گم چون می‌ترسم بفهمن که چه کسی هستم و با شنیدن کاری که پدر و مادرمون انجام دادن مثل من بشن و از زندگی کردن بدشون بیاد و خودشون رو نابود کنن. نمی‌خوام زندگی‌شون مثل من بشه حداقل من بسوزم. دوست دارم اون‌ها زندگی کنن و آرامش داشته باشن. خودم رو با جذبه نشون می‌دم که حرفی روی حرفم زده نشه. دلیل این که اسم من با اون‌ها فرق داره به خاطر این که اسمم رو پدرم گذاشته روم اون هم به دلیل چشمام. برای همین نمی‌خواستم اسم اون‌ها شبیه من بشه و با کمک امیر اسم توی شناسنامه‌هاشون رو عوض کردیم و گذاشتیم دلارام و دل‌آرا تا دشمن‌هامون هم نفهمن که این‌ها خواهرهای من هستن چون اسم قدیمشون رو می‌دونن. از افکار در اومدم و به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم وبعد از چند دقیقه خوابم برد.

دلارام:

به گوش‌هام اعتماد نداشتم باور نمی‌کنم که ستاره این حرف‌ها رو زده باشه ولی احساس می‌کنم این حرف‌ها رو الکی زده. اما هر چه بهش فکر می‌کنم می‌بینم که موقع حرف زدن نه لبخند داشت نه اخم پس به گمونم راست. وای نمی‌دونم اصلا ولش کن کی حال فکر کردن داره؟ روی تخت دراز کشیدم که صدای گوشیم بلند شد. برش داشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم، دانیال بود. پیام رو باز کردم نوشته بود:

- خوبی؟

- عالی چرا باید بد باشم.

- معلوم، چون با کسی مثل منی که به هر دختری افتخار نمی‌دم.

- اعتماد به آسمان من رو کشت یه وقت گرمیت نشه.

- نگران نباش چیزهای سرد می‌خورم.

- زیاده روی نکنی من حال دل درد جمع کردن ندارم.

- اشکال نداره می‌گم یکی دیگه بیاد حال رو خوب کنه.

- اون کی؟

- یه دختر دیگه.

با این حرفش ناراحت شدم ولی نمی‌خواستم کم بیارم.

- چه بهتر من هم از شر تو راحت می‌شم.

- یعنی تو ناراحت نمی‌شی؟

- نه چرا باید ناراحت بشم؟

- همین جوری. اصلا یه چیزی اگر راست می‌گی که ناراحت نیستی پارتی شب پنج‌شنبه که

خیلی‌ها می‌آن بیا، قبول؟

با این حرفش موندم چی بگم. اگر بگم آره ستاره جنازم رو وسط خونه می‌ندازه اگر بگم نه جلوی

دانیال کم می‌آرم. چی کار کنم؟ ولی نمی‌تونم جلوش

کم بیارم پس قبول کردم بعدش هم خداحافظی کردم. گوشیم رو برای فردا کوک کردم. قرار فردا

گردش بریم تا از اطرافمون نقاشی کنیم. عاشق این کارم بعد از کوک کردن گوشیم چشمام رو

روی هم گذاشتم و به سه نشد که خوابم برد.

با صدای هشدار گوشیم بیدار شدم. از تخت اومدم پایین. به سمت دست‌شویی رفتم و دست و

صورت‌م رو شستم تا از خواب آلودگی بیرون بیام. دل‌آرا امروز

کلاس نداشت پس بیدارش نکردم. دست و صورتم رو خشک کردم و حولم رو آویزون کردم. سمت کمدم رفتم و درش رو باز کردم. خب امروز چی بپوشم؟ امروز تیپ آبی می‌زنم. شلوار لی که از نظر تنگی زیاد نبود برداشتم. مانتوی آبی نفتی و کفش آبی و شال آبی‌م برداشتم و شروع به پوشیدنشون کردم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، چه جیگری شدم من الهی دل آرا فدات شه. از روی میز آرایشی برق لبم رو برداشتم و روی لبم کشیدم. بعد از این که با رضایت خودم رو توی آینه دیدم از جام بلند شدم. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. من عادت ندارم صبحانه بخورم پس از مغازه خوراکی می‌گیرم توی راه می‌خورم. آرام قدم زنان به در واحد رفتم. در رو باز کردم اومدم بیرون مثل این دزدها راه رو طی کردم به اسانسور رسیدم که همان موقع باز شد. حاضر بودم از پله‌ها برم تا این که با این پسر همسایه واحد پایینی توی اسانسور باشم. متأسفانه دیگه برای راه کج کردن دیر بود پس به اجبار سوار اسانسور شدم کلید همکف رو زدم. منتظر موندم و به صفحه‌ی مانیتور اسانسور نگاه کردم. ایول! در آسانسور باز شد. سریع ازش بیرون اومدم چون اگر یکم دیگه می‌موندم هیچی ازم نمی‌موند از بس که یارو نگاه کرد. از در آپارتمان خارج شدم و هوایی تازه کردم. دانشگاهم نزدیک به این جا پس با پای پیاده می‌رفتم. حدود ریح ساعت توی راه بودم که به دانشگاهم رسیدم. راه کلاس رو در پیش گرفتم از راهرو گذشتم. وارد کلاس شدم. سارا و ساناز و مهنازو مهنوش به سمتم آمدن. رفیق‌های شیشی منن خیلی دخترای گلی‌ان. شوخن و با من خیلی سازگاری دارن. سارا: تو خجالت نمی‌کنی به شویت سلام نمی‌کنی؟ - اول سلام بعدش کلام شوورم. ساناز: مامان بابایی منو دعوا کرد. - چرا دختر نازم رو دعوا کردی؟ سارا: چون اون هم مثل مامانش سر به هواست امروز رفتم از توی دست شویی جداش کردم مگه می‌اومد بیرون؟

- خب شاید کار خصوصی داشت.
- سارا: من که می‌دونم کار خصوصیش چی.
- خیلی خب می‌ذاری با بقیه سلام کنم؟
- نه.
- مرگ.
- مهناز: ولش کن خواهرم خون خودت رو کثیف نکن.
- سلام آجی گلم.
- مهناز: سلام خواهر خلم.
- من: بی تربیت به من می‌گن ابراز احساسات کن اصلا تو لیاقت محبت‌های من رو نداری.
- بعدش روم رو با حالت قهر ازش برگردوندم.
- مهنوش: سلام پس سلامت کو؟
- مامان تو دیگه ول کن سر اول صبحی ریختین سرم می‌گین سلامت کو بابا خویه چیز دیگه بگین.
- مهنوش: بدبخت شوی آینده تو نمی‌دونه که با چه کسی داره می‌ره زیر یک سقف.
- من: حالا خوبه که خواستگار داشته باشی جواب رد بدی تا این که جلوی در خونت پرنده هم پر نزنه.
- این و گفتم صدای هر چهار تاشون که به نشانه‌ی اعتراض اسمم رو بلند گفتن.
- من: خیل خب بسه بگین چه خبر؟
- هر چهار تا باهم گفتن: خبر مرگ تو.
- من تا حلوی شماها رو نخورم نمی‌میرم این هم بار هشتادوسه.
- سارا: چه خبری خبرا باید دست تو باشه؟
- درباره چی؟
- مهناز: دانیال دیگه.
- من: اها خب خبر تازه این که ستاره فهمید.
- هر چهار تا باهم: چی؟
- مهنوش: چی کارت کرد؟
- هیچی اول عصبی شد ولی بعدش گفت که می‌تونم باهاش باشم.

خشک شدنشون و تعجب توی صورتشون دیدنی بود. خب واقعا هم باید تعجب کنن این رفتار این حرف ستاره کلا تعجب آورده.

ساناز: یعنی ما توی عروسی افتادیم.

- نمی دونم.

مهنوش: یعنی چی نمی دونی چیزی شده؟

منم جریان دانیال پیام هامون رو براشون گفتم.

سارا: واقعا می خوای بری؟

من: نمی دونم ولی بیشتر آره چون نمی خوام کم بیارم. راستی شما ها هم می آین؟

سارا و ساناز: باید از خانواده هامون اجازه بگیریم.

مهناز و مهنوش: ماهم همین طور.

- من هم همین طور فقط امیدوارم سرم روی تنم باشه.

با آمدن استاد وسیله هامون رو جمع کردیم باهم وارد حیاط شدیم تا بریم گردش.

دل آرا:

بعد از اون ماجرای دیشب داد و فریادهای ستاره و گریه های دلارام و کلی کل کل به اتاقم رفتم.

کتابم رو برداشتم شروع کردم خواندن.

وقتی اعصابم خرد شده باشه یا ناراحت باشم کتاب می خونم تا آرام بشم و حواسم پرت بشه.

ساعت دو بود که کتابم رو بستم و رفتم تا یه فیلمی، چیزی ببینم. از اتاقم بیرون اومدم. روی

کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم. روشنش کردم و به کانال های رنگارنگ می رفتم تا به

فیلم ترسناکی رسیدم و نگاهش کردم. درباره ی آزارهای جنی بود که داشت دختر و پسرها رو آزار

می داد اون هم به شکل های گوناگون. دختر مو طلایی رو با استفاده از سیخ داغ اون هم فرو کردن

سیخ توی چشمش کشت یا پسر رو که کنار نرده های پله بود هل داد و پسر افتاد روی نرده های

شکسته پله و بدنش سوراخ سوراخ شد. غرق فیلم دیدن بودم، عاشق این فیلم هام بر عکس

دلارام که فیلم های عاشقونه رمانتیک دوست داره.

فیلم به جای حساسش رسیده بود. دختری داشت توی راهرو راه می رفت که یهو جن پشت سرش

ظاهر می شه ولی دختری هنوز نفهمیده بود.

احساس کردم که کسی پشت سرم، می‌خواستم برگردم که با صدای جیخ دختر من هم جیغم رفت هوا که سریع دستی آمد روی دهنم.

چشمام که بسته بود و باز کردم و دیدم ستاره‌ست. یه نفس راحت کشیدم که دستش رو برداشت. گفتم:

- خواهر من یه اهنی، صدایی، چیزی، بابا من که سخته کردم.

- تو که سخته می‌کنی چرا از این جور فیلم‌ها می‌بینی که حواست پرت بشه چیزی نشنوی؟ من سه مرتبه از این جا رد شدم رفتم توی آشپزخونه، اومدم. تو انقدر حواست توی فیلم بود اصلا هیچی نشنیدی، بعدش هم اگر الان دلارام بود اینجا غش کرده بود و راهی بیمارستان می‌شد. حرفی واسه‌ی گفتن نداشتم که ستاره گفت:

- تو واسه چی تا الان بیداری مگه فردانبايد بری؟

- نه فردا استادامون نمی‌آن فکر کنم جلسه دارن.

- پس بگو چرا تا الان بیداری وگرنه اولین نفر تو توی رخت‌خوابی.

این حرف رو زد راهی اتاقش شد. میون رفتنش گفت:

- امشبى رو راحتی.

بعدش هم رفت توی اتاق.

دیگه حال فیلم دیدن رو نداشتم. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم تا بخوابم.

دلارام:

سوار اتوبوس شدیم. هرپنج تامون رفتیم آخر آخر نشستیم. بعد از نشستن دخترا، پسرا آمدن که هر کدوم از پسرا جایی می‌نشستن و ما هم در حال دید زدن بودیم. وقتی پسرا نشستن راننده خواست حرکت کنه که صدایی مانع شد. راننده هم در رو باز کرد که پنج تا پسر حوری آمدن داخل با دیدن این پنج تا بزمجه جیخ بعضی از دخترا بلند می‌شد. نازهای خرکی می‌اومدن و با صدایی که عشوه‌اش می‌بارید می‌گفتن بیا کنار ما بشین.

اما پسرها محل سگ بهشون نمی‌دادن و از کنارشون رد می‌شدن.

ساراگفت:

- اوه این پنج تا پسر همون حوری‌های بهشتی مدرسه ما نیستن؟

مهنوش: بنظر می‌آد که همون‌ها باشن.

ساناز: بد نیستن.

یکی از پسرا که صدای ساناز رو شنید پوزخندی زد. چه خود شیفته!

من: بچه‌ها اگر الان ستاره این جا بود دکوراسیون غرور هر پنج تاشون رو می‌ریخت پایین.

مهناز: انقدر جدی و مغروره؟

- با جذبه، مغرور، جدی، خشن و...

سارا: از کجا معلوم؟ شاید این جووری داره خودش رو نشون می‌ده.

- نمی‌دونم اصلا آدم عجیبی، آدم نمی‌تونه باهاش راحت باشه.

هر چهار تاشون شونه‌هاشون رو انداختن بالا.

سارا و ساناز باهم خواهرن. سارا 3 ماه از ساناز بزرگ‌تر. هم سن خودم هستن از راهنمایی باهم

دیگه‌ایم. موهاشون قهوه‌ای، چشم و ابرو خیلی جذابی دارن. رنگ چشماشون قهوه‌ای

سوخته‌ست. ل**ب متوسط پوست برنزه بینی قلمی در هر حال جذابن فقط ساناز رنگ

چشماش روشن‌تر.

مهنوش و مهناز هم باهم خواهرن مهنوش از مهناز یک سال بزرگ‌تر ولی به خاطر مهناز یک

سال عقب موند تا مهناز هم همکلاسیش بشه.

از اول دبیرستان باهم دوست شدیم. رنگ موهاشون خرمایی و رنگ چشماشون هم رنگ

موهاشون. بینی متوسط که به صورتشون می‌آد و ل**ب‌های صورتی رنگ نازک، رنگ پوستشون

هم گندمی متمایل به سفید. تنها فرقی که دارن چشمای مهناز درشت‌تر و اسه همین تشخیص

دادنش اسون.

هر چهار تاشون دل‌آرا رو می‌شناسن چون راهنمایی و دبیرستان با هم بودیم. ستاره رو هم تا یه

حدودی می‌شناسن. من که خواهرشم نمی‌شناسمش، دیگه این‌ها بشناسن؟

دیگه توی راه نه حرفی زدیم، نه کاری کردیم و هر کدوممون مشغول کاری شدیم. یا با گوشی

هامون ور می‌رفتیم یا بیرون رو نگاه می‌کردیم.

خلاصه رسیدیم و یکی یکی از اتوبوس پیاده شدیم.

یکی از اون پسر خود شیفته‌ها داشت پیاده می‌شد که سنگی رو قل دادم جلوی پاش اونم با

صورت خورد زمین. حالا ما پنج تا می‌خندیدیم.

بقیه هم بروبر نگاهمون می کردن. بعضی از دخترا هم که دیده بودن چی شد، خودشون رو به ناراحتی زده بودن داشتن حال پسر رو می پرسیدن.

داشتم بلند بلند می خندیدم که پسر با لحن ترسناکی صدام کرد که باعث خفه شدنم شد. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود، درست مثل آفتاب پرست. با عصبیت کامل گفت:

- اگر دوست داری خالی بشی پس بذار خودم خالیت کنم.

بله؟ این با چه حقی این جووری با من صحبت می کنه؟ عصبی شدم و گفتم:

- تو چشمات کور تقصیر من چی؟

- تقصیر تو این که نمی ری پیش یه روان پزشک تا ببینی این کارات برای چیه.

- می رم ولی اسم تورو بهش می گم تا خبرت کنه بری پیشش درمان شی.

استاد که شاهد بحث ما بود فریادی برای تمام شدن بحث زد و ماهم مثل بچه آدم خفه شدیم که ادامه داد:

- اگر بخواید ادامه بدید از نمره هاتون کم می کنم.

به خودم باشه می گم هرغلطی خواستی بکن ولی حیف که استاد گرافیکم منم روی نمره ام حساسم پس نمی شه چیزی گفت برای همین سکوت کردم.

آفتاب پرست هم چیزی نگفت. استاد که دید چیزی نمی گیم رفت که آفتاب پرست گفت:

- تلافی می کنم.

بعدش هم راهش رو گرفت رفت پیش اون دوستای خرس. من هم رفتم با دوستان گرامی خودم. استاد راه می رفت ما هم پشت سرش می رفتیم تا این که استادمون ایستادو گفت:

- از منظره ای که این اطراف هست استفاده کنید هر کدومتون برام طرح بیارین. انتخاب گروه هاتون با خودتون.

من که آخر این جملش رو خیلی دوست داشتم. دمت جیز استاد خیلی باحالی.

با دخترا ایولی گفتیم و وسایلمون رو برداشتیم راه افتادیم. همین جور که راه می رفتیم به این ور اون ور هم نگاه می کردیم، خیلی جای قشنگی بود.

بعد از کلی راه رفتن بالاخره یه جایی رو انتخاب کردیم. هر کدوممون هم هر جایی که دوست داشت نقاشی می کرد.

این جور منطقه ها تکراری شده، از بچه ها دور شدم تا اینکه به منظره ای برخورد کردم. خیلی زیبا بود، محشر بود!

یک پرت گاه خیلی بزرگ که پایینش پر از درخت و خورشید وسطش بود، بدون هیچ مانعی دیده می شد.

وسایلم رو پهن کردم و شروع کردم به نقاشی کردن روی برد. حدود 2 ساعت کامل طول کشید تا تمام شد. بردم رو برداشتم و نگاه رضایت مندی بهش انداختم. گذاشتمش کنار تنه‌ی درخت و گوشیم رو برداشتم. عکسی ازش گرفتم بعد رفتم وسیله‌هام رو جمع کردم. تابلوم رو برداشتم راهی بچه‌ها شدم وقتی به بچه‌ها رسیدم کارشون رو تمام کرده بودن.

وسيله‌هاشون رو جمع کردن باهم ديگه رفتيم پيش استاد. وقتی بهش رسیدیم، دخترا رفتن پیشش ولی من وایستادم تا کاراشون تمام شه بعد من برم. درحال نگاه کردن برد بودم که چیزی بهم برخورد کرد. سرم رو بلند کردم، این که آفتاب پرست بود، با دیدن بطری باز آب سریع به بردم نگاه کردم. تمام رنگ‌هاش پخش شده بود. اشک توی چشمم جمع شد، با عصبانیت کامل بهش چشم دوختم. پوزخندی روی لب‌هاش بود که بیش تر حرصم می داد. با تمام عصبانیتم دادزدم:

- مردک آشغال چشم نداری؟ ببین چیکار کردی؟
- تقصیر من چی که وسط راه وایستادی؟
- تقصیر تو این که نمی‌ری پیش یه چشم پزشک تا بهت بگه که کوری خدا شفات بده.
- من از خدا می‌خوام تورو شفا بده تا وسط راه واینستی.
- یعنی می‌خوای بگی که تو عمدی این کارو نکردی؟
- معلوم که نه!
- به دور و اطراف نگاه کردم، دو کردم بهش و گفتم:
- این همه جا برای رد شدن اون وقت تک حتما باید از وسط رد بشی؟ ببینم فرش قرمز برات پهن کردن؟
- آره تو رو برام این وسط پهن کردن.
- می‌دونستم به خاطر عصبانیت زیاد قرمز شدم، برای همین این حرف رو زد.
- آخ حیف باشه، آخه من افتخار به آفتاب پرست‌ها نمی‌دم.
- آفتاب پرست حسابی عصبی شده بود و رنگ عوض می‌کرد، من هم با دخترا می‌خندیدم.

استاد: خانوم افشین اگر اگر خنده‌هاتون تموم شد طرحتون رو برام بیارین.

این رو که گفت دوباره غم به چشم‌هام برگشت. رو کردم بهش گفتم:

- استاد طرح من با دست گل ایشون خراب شد.

و بخ آفتاب پرست اشاره کردم.

- خب من الان باید چه جوری بهت نمره بدم؟

داشتم فکر می‌کردم که یاد عکسن افتادم، رو کردم به استاد و گفتم:

- من قبل از این اتفاق یه عکسی ازش گرفتم، شما قبولش می‌کنید؟

- حرفی نیست.

زیر چشمی نگاهی به آفتاب پرست کردم، داشت منفجر می‌شد. برای بیشتر کردن عصبانیتش

یه لبخند ناز بهش زدم و گوشیم رو در آوردم. عکس رو آوردم و گوشیم رو دادم دست استاد که

گفت:

- خودت کشیدی؟

- بهم نمی‌آد؟

- نه نه، منظورم این که عالی شده آفرین آفرین.

- خودم می‌دونستم که عالی شده نیازی به گفتن نبود.

استاد نگاهی بهم انداخت و خنده بلندی کرد. رو آب بخندی کجاش خنده داشت؟ وقتی

خنده‌اش تمام شد گوشی رو داد دستم و رفت تا کارهای دیگران رو ببینه. من هم رفتم قاطی

دخترها باهاشون بگو بخند کردم.

ستاره:

از دیشب همش دارم روی پرونده‌های دانیال فروتن فکر می‌کنم. دوست دارم سر از تنش جدا

کنم.

امروز چهارشنبه‌ست و به گفته‌های امیر، فردا شب پارتی راه می‌ندازه. نمی‌دونم که دلادام هم

دعوت به این پارتی شده یا نه، البته می‌دونم اگر شده باشه چیزی به من نمی‌گه و می‌ره پس باید

حواسم به دلارام هم باشه. از امیر درخواست کردم که به این مهمونی بیاد، هم برای کمک هم

برای دیدنش. شش ماهی هست ندیدمش اون هم به اصرار خودش بود. می‌گه اگر همدیگه رو

ببینیم دشمنامون می فهمن. راست هم می گه، برای همین از هم جدا شدیم و هر کدوممون برای خودمون یک مکانی زندگی کردیم. گوشی رو برداشتم و به امیر پیام دادم:

- اسم نوشتی برای پارتنی؟

- تو که می دونی من تو این کارا واردم، بدون این که چیزی بفهمن اسم هامون رو تو لیست مهمان ها نوشتم.

- ممنون.

- قابل نداشت.

گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش تو شارژ. برای فردا شب داشتم فکر می کردم که چجوری بکشمش.

صدایی از بیرکن تمدکت از جام بلند شدم و از اتاقم خارج شدم، دلارام بود.

وقتی من رو دید سلامی از روی شادی کرد. منتظر جواب سلام من شد که با لبخند کم رنگی سلام کردم و داخل اتاقم شدم. روی تخت نشستم، باید جوری وارد مهمونی بشم که دلارام و هیچکس

دیگه من رو نشناسن. این شادی های دلارام برام عذاب بود، می دونم با خبر مرگ دانیال این

شادی ها براش تیره می شه. هرچی نباشه دانیال یه آدم مشهور با افتخار برای این شهر در حالی که مردم این شهر نمی دونن به چه کسی افتخار می کنن؛ یه شیطان صفت که با فروختن اون همه دختر مشهور شد. بدون خوردن غذا خوابیدم تا فردا کارهام رو بکنم.

باهشدار گوشیم از خواب بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. به آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم. نون و عسل رو از یخچال برداشتم و تا وقتی که قهوه درست بشه نون و عسل خوردم

تا این که صدای قهوه ساز بلند شد. لیوان مخصوص قهوه رو گذاشتم زیرش تا قهوه رو بریزه. من هم از فرصت استفاده کردم، نون و عسل رو داخل یخچال گذاشتم، ظرفها رو شستم و قهوه ساز

رو خاموش کردم. لیوانم رو برداشتم و به اتاقم رفتم. روی مبل راحتی نشستم و شروع به خوردن قهوه کردم. همینجور که قهوه می خوردم، فکر می کردم.

این خونه سه تا اتاق داره، اتاق دلارام و دل آرا اول با هم بودن ولی بعد جداشون کردم چون

وسيله های نقاشی دلارام زیاد بودن و توی اتاق دل آرا جا نمی شد. خود دل آرا هم وسیله زیاد

داشت. قهوه ام تمام شد. لیوانش رو گذاشتم روی عسلی کنارم و بلند شدم. سمت کمد رفتم و

درش رو باز کردم. یه مانتوی مشکی، شلوار مشکی، شال مشکی و کفش های نیم بوت پاشنه پنج سانتیم رو برداشتم و گذاشتمشون روی تخت.

خودم رفتم حمام؛ سردی آب حالم رو جا می‌آره. بعد از یک ساعت حموم کردن بیرون اومدم. موهام رو سشوار کشیدم؛ نه درحدی که کاملا خشک شن، در حدی که نم داشته باشن. سشوار رو خاموش کردم و گذاشتمش توی کشو خودم تو آینه. نگاه کردم. پوست سفید، موهای بلوند روشن، ل**ب کشیده متوسط، نه درشت و نه کوچیک که کاملا با صورتم تناسب داشت. مژه‌های بلند، چشم‌های کشیده و رنگی که معلوم نیست چه رنگی، خاکستری آبی سبز قهوه‌ای سورمه‌ای اصلا رنگ مشخصی نداره و در آخر بینی قلمی. از آنالیز کردن خودم دست برداشتم. بلند شدم لباس‌هام رو بپوشیدم. کیف سیاهم رو برداشتم. هیچی توش نداشتم چون نقشه ای که کشیده بودم نیازی به اسلحه نداشت. از اتاق اومدم بیرون دیدم که دلارام و دل‌آرا دارن صبحانه می‌خورن. امروز کلاس نداشتم پس راحت بودن.

دل‌آرا: داری می‌ری بیرون؟

- ظاهرم نشون نمی‌ده؟

- کی برمی‌گردی؟

- امشب بر نمی‌گردم.

با این حرفم دلارام چشماش برق زد.

می‌خواستم این‌جوری بهم شک نکنه و راحت باشه. با اون تغییراتی که قراره به خودم بدم امشب من رو نمی‌شناسه و من می‌تونم حواسم بهش باشه و به خواسته‌ام برسم. نقشه‌ام این‌که دانیال و دلارام توی اتاق باشن و با اون شناختی که از دانیال دارم برای رسیدن به خواسته‌اش از مواد بیهوش کننده استفاده می‌کنه. این‌جوری دلارام چیزی از وجود من نمی‌فهم. از بچه‌ها خداحافظی کردم. بیرون اومدم ولی منتظر آسانسو نمودم و از پله‌ها پایین اومدم. از آپارتمان خارج شدم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

دلارام:

با شنیدن این حرف ستاره شادی سراسر بدنم رو فرا گرفت. امشب می‌تونستم برم پارتی بدون این‌که ستاره چیزی بفهمه و دوباره بهم سیلی بزنه.

با شادی فراوان صبحانه‌ام رو خوردم و راهی اتاقم شدم. بدبخت دل‌آرا، تمام کارها به گردن اون افتاد. گوشیم رو برداشتم و به دانیال زنگ زدم. بعد از دوتا بوق جواب داد:

- جانم؟

- سلامت کو؟
- خوردمش.
- دور دهند رو پاک کن می خواستم بگم امشب ساعت چند آماده باشم؟
- ساعت ده آماده باش می آم دنبالت.
- باشه فعلا.
- گوشی رو قطع کردم. ساعت ده صبح بود و خیلی ذوق داشتم. از اتاقم اومدم بیرون. دل آرا داشت ظرفها رو می شست. صداش کردم، رو کرد بهم و به نشانه چپ سرش رو تکون داد. گفتم:
 - می آی بشینی چیزی بهت بگم؟
 - ظرفها تموم شد می آم.
- من هر کاری خوام بکنم به دل آرا می گم چون می دونم تا همه چیز رو نفهمه ولم نمی کنه. بعد از نیم ساعت از آشپزخونه در حالی که داشت دستهاش رو خشک می کرد، بیرون اومد. روی مبل جلوی من نشست و منتظر شد که من حرف بزنم.
 - خب راستش من امشب رو دارم با دوستم می رم... پارتنی.
 - جیغ بلندی زد که فکر کنم پرده گوشم پاره شد.
 - مرگ چته چرا جیغ می زنی گوشم ترکید.
 - تو می دونی چی داری می گی؟ اگر ستاره بفهمه زنده ات نمی ذاره.
 - اگر اون خبر نداشته باشه تو خبردارش می کنی مثل همین الان که هرکس و ناکس رو با جیغت خبر دار کردی.
- تا این حرف رو زدم در خانه زده شد. من و دل آرا داشتیم مثل بتی به در نگاه می کردیم که صدای مهشید خانوم ما رو به خودمون آورد دل آرا گفت:
 - بلند شو برو در رو باز کن.
 - چرا من برم تو جیغ زدی پس خودت برو.
- همین جوری داشت در زده می شد، ماهم داشتیم سر این که کی بره در رو باز کنه دعوا می کردیم. گفتم:
 - اگر راست می گی که تنبل نیستی برو در رو باز کن.
 - اگر تو هم راست می گی که مهمون نوازی برو در رو باز کن.

- اصلا یه چیزی، هرکی زودتر در رو باز کنه یه ساندویچ مهمون اون کسی که نتونست در رو باز کنه.

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و اومد کنارم نشست. با شمارش من بلند شدیم و دویدیم. نزدیک رسیدن به در بودیم که پامون لیز خورد. من به سمت چپ رفتم و محکم خوردم به دیوار، دیگه دل آرا نمی دونم چه اتفاقی براش افتاد. خودم رو جمع و جور کردم و از دیوار جدا شدم. نگاهی به دل آرا کردم. خوش به حالش، روی مبل افتاده بود. صورت دل آرا خندون بود، با سر پرسیدن چی که گفت:

- اون از صورتت که گچی شده، دستت هم رفته تو کوزه.

وای پس بگو چرا احساس خیسی می کنم رو صورتم. به دیوار نگاه کردم، قشنگ صورتم روش حکاکی شده بود، یه آثار هنری! یادم باشه بعدا ازش عکس بگیرم.
دل آرا: دوباره باید دیوار رو درست کنی.

پریروز دل آرا از دستم کفری می شه، مجسمه ای که کنارش بود رو برمی داره و سمت من پرت می کنه، من هم جاخالی می دم که مجسمه خورد می شه و گچ های دیوار می ریزن و یه سوراخ توی دیوار به جا می مونه. من بدبخت مجسمه رو به هزار بدبختی درست کردم و دیوار رو گچ گرفتم چون ستاره فسیلمون می کرد، هرچند الان هم باید درستش کنم.

دل آرا: دیوار رو درست کنی، کوزه رو می خوای چیکار کنی؟

با این حرفش به دستم نگاه کردم که در دوباره زده شد.

منم چون کنار در بود در رو باز کردم که مهشید خانوم با دیدن قیافه ام جیخ بلندی زد و گفت:

- چی شده دخترم چرا این شکلی شدی؟

- چیز خاصی نیست داشتم با خواهرم شوخی می کردم که اینجوری شد.

- خب پس کمک می خوای مادر؟

- نه قربونتون نیازی به زحمت انداختن شما نیست دل آرا آهسته کمکم می کنه.

- خب پس مراقب خودتون باشید، خداحافظ.

بعد از خداحافظی اومدم تو و در رو بستم. رو کردم به دل آرا و گفتم:

- بیا کمک تا این کوزه رو از دستم در بیارم که دستم شل شد.

دل آرا اومد سمتم و کوزه رو کشید، من هم دستم رو می شکیدم ولی مگه بیرون می اومد؟

هرچی زور زدیم نشد، آخرش خسته روی مبل نشستیم و گفتم:

- باید بشکنمش.
- ستاره حاضر دستت رو قطع کنه ولی ترکی روی این کوزه نیوفته حالا تو می گی بشکنمش؟
- پس چی کار کنم؟
- بلند شو.
- از روی مبل بلند شدیم. دل آرا من رو همراهی کرد تا آشپزخونه. جلوی کابینت ایستاد و چاقویی بیرون آورد که رنگ از رخم پرید. پرسیدم:
 - می خواهی چیکار کنی؟
 - می خوام مثل اون فیلم ترسناک دستت رو ببرم بذارم برای دکور.
 - تو باز از این فیلم های چرت دیدی جو گیر شدی؟ بابا اونا فیلمن واقعی نیستن که.
 - جووری می گی انگار داری با یه بچه صحبت می کنی.ناسلامتی خودم عقل دارم این چیزها رو می فهمم، تو چی که عقل نداری اون فیلم های مسخره رو نگاه می کنی بعدش هوای قرمه سبزی می کنی؟
 - فیلم به اون قشنگی. بعدش هم، توی رشته گرافیک خلاقیت می خواد نه مثل رشته تو که یه مشت گل و سیمان رو با هم قاطی می کنی روی هم می ریزی تا یه ساختمون بشه، آخر سر هم با یه تکون ساختمون بریزه.
 - عزیزم حسودیت می شه این حرف ها رو نزن متاسفانه ضریب هوشیت از من کم تر بود برای همین رفتی تو رشته گرافیک.
 - بدبخت، من که همه درس هام بالای هفده بود چطور می تونم ضریب هوشیم پایین باشه؟ بعدش هم، من چون علاقه زیادی به گرافیک داشتم رفتم این رشته.
 - راست می گی، پس چرا من برگه امتحان ریاضیت رو دیدم نمره سه و نیم روش نوشته بود؟
 - من فقط یه امتحان خراب کردم. بعدش هم تو می دونی که من ریاضیم ضعیف.
 - پس چرا تو رشته های دیگه نرفتی؟ خب اگر ریاضیت فقط ضعیف بود می تونستی تو رشته هایی مثل ادبیات و معارف اسلامی بری.
 - گفتم چون علاقه نداشتم. بعدش هم، تو که کارنامه ام رو دیدی، هیجده و چهل و هشت شده بودم.
 - بالاخره یه حرفی رو با مدرک گفتی. باشه بابا تو بردی حالا بیا دستت رو زیر شیر آب بگیر.

همون کاری که گفت رو انجام دادم. بعد دستش رو پر از ریکا کرد و مالید به دستم. بعد شیر آب رو باز کرد و آب ریخت روی دستم و گفت:
- حالا دستت رو کم کم تکون بده بعد بکش.
همون کار رو کردم که دستم آروم در اومد. ازش تشکری کردم و دستم رو با کوزه شستم. بعد هم دستهام رو خشک کردم هم کوزه رو، البته داخلش رو تمیز نکرد. بعد گذاشتمش سر جاش.
به ساعت نگاه کردم، یک ظهر. هنوز زود بود برای آماده شدن.

دل آرا:

در حال غذا درست کردن بودم. داشتم مرغ و پلو درست می کردم که دلارام خیلی دوست داره توی این خونه فقط من آشپزی می کنم. ستاره هم دست پختش عالی ولی دیگه خیلی وقت چیزهای درست نکرده. دلارام هم بعد از چند بار غذا سوزوندن یاد گرفت ولی خانم تنبل بازی در می آرن. هرچی بهش میگم توی این خونه توهم کار بکن می گه حالش نیست. با این که دوقلو هستیم ولی کلی باهم فرق داریم.
از آشپزخونه بیرون اومدم و دلارام رو صدا زدم تا بیاد جریان پارتنی رو برام بگه. شاید بتوانم راضیش کنم که نره هرچند این کار محال. دلارام خیلی خود سر و لجباز و حرف گوش نمی ده. اون که ستاره ست زورش بهش نمی رسه چه برسه به من.
دلارام از اتاقش بیرون اومد و روی مبل رو به روی من نشست و منتظر شد تا من حرف بزنم.
گفتم:

- تو می دونی داری چکار می کنی؟
- بابا جرم که نمی خوام انجام بدم می رم مهمونی همین.
- تو به این می گی مهمونی؟ تو اصلا طرف رو شناختی که می خوای بلندشی بری باهاش مهمونی؟
- بله در ضمن خود ستاره هم قبولش کرد.
- از تعجب شاخ در آوردم. ستاره و این حرفها و رفتارها؟
- می دونم الان تعجب کردی ولی این واقعیت داره.
- ما از ستاره برای دانشگاه باید اجازه بگیریم حالا بیاد بدون هیچی بذاره بریم بیرون ددر دودور؟
- دروغ که نمی گی؟
- من کی بهت دروغ گفتم که این بار دومم باشه؟

- خیلی.
 - کی؟
 - وقت گل نی!
 - هه هه نمکدون.
 - باشه بابا برو ولی تو رو خدا مراقب خودت باش.
 - دلارام اومد نزدیک و بغلم کرد و گفت:
 - تو ماهی خواهرم.
 - خیلی خب خودت رو لوس نکن خوشم نمی‌آد.
 - ازم جدا شد رفت توی اتاقش. من هم رفتم تا میز رو آماده کنم.
 - میز رو آماده کردم و دلارام رو صدا زدم بیاد برای نهار. سریع از اتاقش بیرون اومد و نشست سر میز. برای خودش غذا برداشت و شروع کرد به خوردن؛ البته بهش نمی‌شه گفت خوردن باید بگیرم قورت دادن مثل این غذا نخورده‌ها می‌خوره.
 - خواهرم از کی غذا نخوردی؟
 - چرا؟
 - مثل این کسایی غذا می‌خوری انگار تازه از بیابان بیرون اومدن.
 - معلوم باید مثل اون‌ها باشم. نه این که خواهرم غذا زیاد درست می‌کنه می‌ده من می‌خورم، این جوری شدم.
 - خیلی بی چشم و رویی آدم هر کاری برای تو بکنه انگار هیچ کاری نکرده.
 - شونه ای بالا انداخت و شروع کرد به خوردن ادامه غذاش. خدایا ما با چه کسایی هم سفره‌ایم.
 - آخه این هم خواهر من دارم؟
 - برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن.
- ***
- دلارام:
- غذام رو تمام کردم از دل آرا تشکر کردم و رفتم تا یه استراحتی بکنم.
- با هشدار گوشیم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت چهار بود. خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

از اتاقم بیرون اومدم و بادیدن دیوار برگشتم. وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. کنار دیوار واستادم و وسایلم رو گذاشتم زمین. شروع کردم به درست کردن دیوار. حدود یک ساعتی طول کشید. تمام وسایلم رو برداشتم گذاشتم سر جاشون. چون توی رشته گرافیک بودم استادم یه چیزهای اضافی بهمون یاد داد. به ساعت نگاه کردم. باید دیگه کم کم آماده شم. اول از همه حمام بود. حوله رو برداشتم و سمت حمام رفتم. یه حمام یک ساعت کردم. بیرون اومدم و روی صندلی آرایشی نشستم. سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم. بعد هم سشوار رو گذاشتم توی کشو آرایشی. از روی صندلی بلند شدم. در کمد رو باز کردم. خب لباس مجلسی چی بپوشم؟ انقدر گشتم تا لباس مورد نظر رو پیدا کردم. برش داشتم گذاشتمش روی تخت. کفشهای پاشنه بلند هفت سانتیم رو برداشتم گذاشتمشون پایین تخت و هر چیز مورد نیاز رو گذاشتم روی تخت. شروع کردم به آماده شدن. اول لباس مجلسیم رو به هر زوری بود پوشیدم. رفتم جلوی آینه اتو مورو برداشتم و آروم آروم موهام رو فر کردم. اتو مورو جمع کردم گذاشتمش روی میز. شروع کردم به آرایش کردن. رژ ل**ب قرمز جیخ رو روی ل*با*م کشیدم بعد هم رژ گونه. یه سایه سبز رنگ هم کشیدم و ریمل رو به مژه هام زدم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، چه هلویی شدم من! هرچند هلو بودم ولی هلوتر شدم. دست از آنالیز کردن خودم برداشتم. جلیقه لباسم رو پوشیدم. رنگ لباسم سبز بود، هم رنگ چشمم. بالا تنه اش نگین داشت. اون هم نه خیلی زیاد، متوسط چسبون بود. هرچه به پایین دامنش نزدیک تر می شدی نگیناش کم تر می شدن و به هیچی می رسیدن. از پشت بند داشت که باید دور گردنت به حالت پایون ببندی. خیلی باز بود ولی جلیقه اش جلوی همه باز بودنش رو می گرفت. شال سبزم رو انداختم روی موهام و کفشام رو پوشیدم. برای آخرین بار یه نگاه دیگه به خودم انداختم. با رضایت از اتاق اومدم بیرون. با دل آرا خداحافظی کردم که همون موقع صدای بوق ماشین دانیال اومد. از واحدمون بیرون اومدم و منتظر آسانسور شدم.

بعد از کمی انتظار درش باز شد. خدا رو شکر کسی داخل نبود. رفتم تو، دکمه همکف رو زدم. با صدای زنی که راهنمای آسانسور بود به خودم اومدم و ازش خارج شدم. از در آپارتمان بیرون اومدم. دانیال رو دیدم که کت و شلوار نقره‌ای پوشیده، به پورشش تکیه داده. براش دست تکون دادم که متوجهم شد. نگاهش روم موند. دستم رو جلوی صورتش تکان دادم گفتم:

- چیزی ازم نموند.

- بی نظیر شدی.

- ممنون تو هم خوش تیپ شدی.

- یعنی نبودم؟

- نه.

خنده‌ی دندان نمایی کرد و در ماشین رو برام باز کرد. آروم سوار شدم. در رو برام بست بعد خودش سوار شد و پورشه رو روشن کرد.

به سمت خانه‌ی خودش راه افتاد.

توی راه چیزی نگفتم تا این که جلوی عمارت شیکی ایستاد. وای چه خر پولی این. با ریموت در رو باز کرد و داخل حیاط شد.

دور تا دور حیاط درخت و گل‌های رنگارنگ بود. خیلی قشنگ! یه جای درندشت پر از سبزه.

ماشین رو پارک کرد و خودش پیاده شد. اومد در من هم باز کرد. پیاده شدم و منظره رو نگاه کردم

که اومد سمتم و راهنمایی کرد به داخل خانه. وقتی وارد شدیم صدای آهنگ همه‌جا پیچیده بود. دختر و پسر وسط سالن باهم می‌رقصیدن. بعضی‌هاشون هم که توی این دنیا نبودن از بس که خورده بودن. با دانیال به سمت کلی مرد رفتیم.

دانیال: سلام آقایون.

همشون به دانیال نگاه کردن و با روی باز بهش سلام دادن.

بعد سلام کردنشون متوجه من شدن و خشکشون زد. بعداز سی ثانیه به خودشون اومدن. یکی شون پیشدستی کرد و گفت:

- این عروسک رو از کجا آوردی، نمی‌خوای معرفی کنی؟

- از بهشت آوردمش اسمش دلارام افشین.

- افتخار یه رقص رو می‌ده؟

- شرمنده اون با من. این همه دختر خب برو یکیشون رو انتخاب کن.

مرد دیگه چیزی نگفت و رفت. با بقیه هم سلام کردم و رفتم سمت پذیرایی. روی صندلی نشستیم. همین جوری داشتم به دیوانگی دختر پسرا نگاه می‌کردم که دستی روی شونم نشست. با خیال این که دانیال برگشتم ولی وقتی چهره همون مرد رو دیدم رنگ از رخم پرید. مرد با صدای کش داری که نشانه زیاده‌روی در خوردن اون زهرماری بود گفت:

- عزیزم تنهایی، بیا با خودم. قول می‌دم بهت بد نگذرد.

دیگه حالم داشت بهم می‌خورد. سریع از جام بلند شدم. خواستم برم که دستم رو گرفت. هیچ کاری نکردم چون تحریک می‌شد. فقط تنها کارم خدا خدا کردن بود. از ترس چشمام رو بسته بودم که احساس کردم دست مرد از روی دستم ول شد. آروم چشمام رو باز کردم. دانیال جلوش رو گرفته بود. خدایا ازت ممنونم. خشم توی چشم‌های دانیال موج می‌زد. با فریادهای بلند با یارو حرف می‌زد.

من فقط تماشاچی بودم. مرد یه حرفی به دانیال زد که باعث شد خشم دانیال چند برابر بشه و مشتت حواله صورت مرد بکنه.

مرد هم که افتاد روی زمین دیگه بلند نشد. به عبارتی بیهوش شد. دانیال اومد سمتم و لیوان شربت پرتغالی رو بهم داد. یه نفس همش رو خوردم که دانیال گفت:

- این جا برات خطرناک بیا بریم توی اتاق من. سرم رو به علامت باشه تکان دادم. با دانیال راهی اتاق شدم. نمی‌دونم چرا انگار سرم داشت گیج می‌رفت. برای این که نیوفتم به دیوار تکیه کردم. روی راه پله نشستیم که نزدیک اتاق بود. کم‌کم چشمام روی هم اومدن و دیگه چیزی نفهمیدم.

ستاره:

لباس مجلسیم رو پوشیده بودم. ساده و مشکی، و کمی بالاتر از زانوم بود. پاهای سفید خوش تراشم رو پوشونده بودم. دامن لباسم یک‌کم چاک داشت. برای راحت حمله کردن و زدن، کفش‌های نیم‌بوت مشکیم رو پوشیدم. شال مشکی روی سرم انداختم و سویچ ماشین رو برداشتم. سوار فراریم شدم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. با سرعت رفتم، باید می‌رفتم آرایشگاه برای گریم صورتم. پنج دقیقه ای رسیدم. سریع پیاده شدم. طرف خودی بود، از طرف امیر بود. خیلی به کارمون می‌آد. در زدم منتظر موندم.

در رو باز کرد. داخل شدم و سلام کرد. با سر جوابش رو دادم. روی صندلی نشستیم و شالم رو در آوردم

شروع کرد به گریه کردنم. حدود دوساعت روی صندلی نشسته بودم که خبر تمام شدن رو داد. چشمام رو باز کردم، باورم نمی‌شه که این من باشم! کلاه گیس رو به طورطبیعی گذاشته بود، رنگ کلاه گیس قهوای سوخته با رده‌های روشن بود. پوستم رو برنزه کرده بود. سایه سیاه رو پشت چشمام کشیده بود و مژه‌هام رو با ریمل بلندتر کرده بود. لنز قهوه‌ای روی چشمام گذاشته بود. خط چشم زیبایی کشیده بود که باعث شده بود چشمام کشیده‌تر و درشت‌تر به نظر بیان. با رضایت کامل سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و بابت کارهایم تشکر کردم. هزینه رو پرداخت کردم. شالم رو پوشیدم و زدم بیرون. سوار فراریم شدم و با گاز به سمت خانه حرکت کردم. وقتی به خانه رسیدم ماشین رو پارک کردم. زنگ زدم به آژانس بعد از دقایقی صدای بوق اومد. رفتم طرفش. شیشه رو پایین کشید و گفت:

- خانوم بهار مه‌ری؟

من هم سرم رو تکون دادم و سوار شدم. آدرس رو دادم. توی راه داشتم فکر می‌کردم. با امیر نقشه کشیده بودیم بعد از انجام کارم پلیسارو خبر کنه من هم برای این که ماشینم اونجا نمون ردی ازم به جا نباش ماشینم رو گذاشتم توی خانه مابقیش دیگه دست خداست. آژانس جلوی در عمارت ایستاد من هم هزینه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت در عمارت رفتم که مردی جلوم رو گرفت و گفت:

- اسمتون رو بگین لطفا باید بینم توی لیست هستین یا نه.

- بهار مه‌ری هستم.

مرد توی لیست رو نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

- خوش آمدید.

بعد در رو باز کرد.

تشکری زیر لبی گفتم و وارد شدم. قبل از این که بخوام برم توی عمارت، رفتم دور تا دور همه جای حیاط رو گشتم که در کوچکی رو دیدم که با برگ درخت پوشیده شده بود. رفتم جلو بازش کردم، راه فرار بود. اومدم داخل و درو بستم. به سمت خود عمارت رفتم و در زدم که کسی در رو باز کرد. داخل شدم و از صحنه‌ای که دیدم داشت حالم بهم می‌خورد. خاک برسرت کنن دلارام این

جا، جا بود که می‌خواستی بیای؟ یه مشت آدم گیج وسط بودن داشتن با خیال خودشون می‌رقصیدن. بیخیال این آدم‌های بی‌ارزش شدم. دنبال امیر گشتم تا بالاخره روی مبل دیدمش.

الکی واسه خودش می‌خندید، می‌دونستم حالش خوب و گیج نیست و خودش رو زده به گیجی که کسی شک نکنه. قبل از این که پیشش برم با چشمام دنیال دلارام گشتم. روی صندلی پذیرش نشسته بود و داشت آدم‌های گیج رو نگاه می‌کرد. به سرو روش نگاه کردم، خیلی جیگر شده بود. بیخیال شدم. دستکش‌های سیاهم رو از توی کیف در آوردم و کردم دستم. آروم سمت امیر رفتم. می‌دونستم نمی‌شناختم برای همین کلمه راز بین خودم و امیر رو گفتم که فهمید که خودمم. با صدای کشیده که الکی بود گفتم:

- بیا تو هم بزن.

نه بابا! چقدر خوب بازی می‌کنه. الکی خندیدم. با ناز و عشوه فراوان رفتم کنارش نشستیم. برام از اون زهرماری‌ها ریخت داد دستم. وقتی گرفتم بلند خندیدم که باعث شد محتوای داخل لیوانم بریزه روی زمین که از روی عمد کرده بودم. همین جوری به این خل بازی‌هامون ادامه می‌دادیم تا کسی بهمون شک نکنه. دیگه کاری نمی‌کردیم. روی دسته‌های مبل افتاده بودیم و داشتیم با چشمای خمار به این‌ور اون‌ور نگاه می‌کردیم. صدایی که اومد حواسم رو به خودش جلب کرد. مردی افتاده بود روی زمین و وسیله‌های اطرافش افتاده بودن یا خورد شده بودن. به مردی که کت و شلوار نقره‌ای داشت نگاه کردم. خودش بود، دانیال فروتن.

با خشم الکی داشت به مرد روی زمین افتاده نگاه می‌کرد. بد نیست خوب بازی می‌کنه ولی برای من همه‌ی این حرکات رو شده. چه غریبه چه آشنا همه این کاراشون الکی. امیر هم شاهد اون صحنه بود. دانیال برای این که ترس دلارام بریزه، شربت پرتغالی رو داد بهش. دلارام هم یه نفس خوردش. توی شربتش ماده بیهوش کننده بود. به اطراف نگاه کردم.

همه افتاده بودن روی زمین و بیهوش بودن. چشمامون رو بستیم و الکی خودمون رو زدیم به بیهوشی. از لای چشمام دیدم که دانیال داره دلارام رو سمت اتاق می‌بره. داشتن از راه‌پله‌ها می‌رفتن.

وقتی رفتن بالا از جام بلند شدم. می‌دونستم همه الان بیهوشن برای همین خیالم راحت بود. امیر هم از جاش بلند شد رو کردم بهش و گفتم:

- دوربینا رو از کار انداختی؟

- قبل از این که وارد جشن بشم این کارو کردم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. بهش گفتم که همین جا وایسه هر موقع صداش کردم بیاد اون هم قبول کرد.

به سمت راه‌پله‌ها رفتم. خیلی آروم ازشون بالا رفتم. گوشم رو تیز کردم چسبوندم به در اتاق. صدای قدم می‌اومد. از در داشت دور می‌شد و دیگه صدا قطع شد. می‌خواد دلارام رو بذاره روی تخت. به طور حرفه‌ای در رو باز کردم حدسم درست بود. آروم از در اومدم داخل و در رو نبستم. آروم رفتم پشتش که داشت از خمیدگی صاف می‌شد. ضربه محکمی به رگ خوابش زدم که افتاد روی زمین. کنارش نشستم. دست کشم رو درآوردم. دستم رو جلوی بینیش گرفتم. نفس‌های منظمش نشانه بیهوش شدنش بود.

امیر رو صدا کردم که خیلی زود خودش رو بهم رسوند.

گفتم:

- این عوضی رو ببر به همون جایی که می‌دونی باهش کار دارم. سرش رو تکون داد. دانیال رو بلند کرد. از در خارج شد من هم دلارام رو به زور بلند کردم. تنش داغ داغ بود باید می‌بردمش دکتر.

تا الان امیر باید پلیسارو خبر کرده باشه. دلارام رو انداختم روی کولم و بلندش کردم. از پله‌ها به سختی پایین اومدم هنوز کسی بیدار نشده بود. از عمارت خارج شدم که همان موقع صدای آژیر پلیس به گوشم رسید. کمی سرعتم رو بالا بردم و به پشت عمارت رفتم. بعد رفتم به سمت در کوچک و بازش کردم که همان موقع صدای باز شدن در اصلی عمارت اومد. معطل نکردم و سریع اومدم بیرون. با یه دستم آروم در رو بستم به خصوص همونی که دستکش داشت. به اطراف نگاهی انداختم. یه کوچه تاریک سوت و کور بود. به سمت چپ نگاه کردم. نورهای ماشین دیده می‌شدن. سمت راست رو دیدم، تاریک تاریک بود. به سمت چپ حرکت کردم. رسیدم ل**ب کوچه، داشتم از خستگی زیاد نفس نفس می‌زدم. با یه دستم محکم دلارام رو گرفتم و یه دستم رو جلوی هر ماشینی که رد می‌شد تکون می‌دادم تا وایسن. تا این که یه دویست و شش ایستاد. راننده پیاده شد و اومد کمکم. یه دختر بیست ساله به نظر می‌رسید. اومد کنارم کمکم کرد که دلارام رو سوار ماشین کنم. بعد خودش رفت پا فرمون، من هم کنار دلارام نشستم. کمرم خیلی درد می‌کرد. بی‌خیال کمرم شدم، رو کردم به دختر گفتم:

- لطفاً به نزدیک‌ترین بیمارستان برین.

دختر باشه‌ای گفت.

الان وقت مغرور بودن نبود باید خواهرم رو نجات می‌دادم.

بعد از پنج دقیقه به بیمارستان رسیدیم. دختر اومد کمکم دلارام رو بلند کرد. باهم رفتیم داخل بیمارستان که با صدای بلند پرستار رو صدا زدیم. دو تا پرستار اومدن که همراهشون تخت هم بود. جلومون ایستادن. دلارام و گذاشتن روی تخت بردنش تا پیش دکتر. به سمت دختر برگشتم و گفتم:

- خیلی ممنونم.

- خواهش می‌کنم وظیفه بود. کار دیگه‌ای هست که بتونم انجام بدم؟

من: نه تا الان هم خیلی به زحمت افتادین. بعد بدون خداحافظی ازش دور شدم و رفتم سراغ دکتر. وقتی بهش رسیدم گفتم:

- دکتر خواهرم چطور؟

- ایشون مواد بیهوش کننده خوردن و از طرفی استرس زیادی بهشون وارد شده فشارشون هم افتاد ولی جای نگرانی نیست یه سرم بهش زدیم وقتی تمام شد می‌تونه مرخص بشه.

با سرم حرف دکتر رو تایید کردم. ازش دور شدم. توی راهرو داشتم قدم می‌زدم که یاد کیفم افتادم

فکر کنم جاش گذاشتم. رفتم به سمت پذیرش بدون اجازه صندوق دار تلفن برداشتم. شماره

گوشیم رو گرفتم. بعد از شیش تا بوق یکی جواب داد. صدای امیر تو گوشم پیچید. یه نفس از

سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- امیر منم کیفم دست تو؟

- ستاره آره دست من گفتم شاید نتونی بیاریش برای همین برش داشتم. کجایی؟

- بیمارستان.

- بیمارستان برای چی؟

منم جریان رو برات تعریف کردم.

- ستاره این یارو بههوش اومد داره فریاد می‌زنه بد جور می‌ره رو مخ چیکارش کنم؟

- فعلا هیچ کارش نکن تا خودم عذابش بدم. نقشه‌های خوبی برات دارم. راستی می‌تونی این

کیف من رو بیار.

- باشه.

- سریع بیاری نمی‌خوام دلارام چیزی بفهمه.

- دو دقیقه‌ای اون جام.

بعد قطع کردم و تلفن رو گذاشتم سر جاش.

رفتم به طرف در بیمارستان و منتظر امیر موندم که از شانس بد من همین الان سه تا پسر اومدن. بهشون محلی ندادم که یکیشون سوتی زدو گفت:

- خانومی به خوشگلی شما این جا چه کار می‌کنه؟

بعد اون دو تا هم خندیدن. یه خندیدنی بهتون نشون بدم که از هر طرفش گریه بزنه بیرون.

- هنوز خیلی کوچیکی برای این حرفا بهترِ بری دونه‌ات رو بخوری بزرگ شی بعد بیای.

تمام حرف هام سرد و مغرورانه بود مثل همیشه. پسر که زیادی داغ کرده بود اومد سمتم خواست سیلی بزنه که دستشو گرفتم پیچوندم. سریع لگدی به پشت زانوش زدم که زانو زد سمت دوستاش. موهاش رو باخشم گرفتم و کله‌اش رو به عقب سمت خودم با استفاده از موهاش کشیدم بعد با داد حرفام رو بهش می‌زدم.

- دفعه آخرت باشه از این غلطا می‌کنی.

سرم رو بهش نزدیک‌تر کردم و زیرلب غریبدم:

- دفعه بعدی دونه‌دونه استخون‌هات رو ریز ریز می‌کنم.

با این حرفم ترس توی چشماش جا گرفت شروع به غلط کردم گفتن کرد. منم با شدت کله‌اش رو هل دادم ولش کردم که سریع با اون دوتا دوستاش فرار کردن. صدای امیر باعث شد حواسم بهش جمح بشه همین جور که داشت می‌اومد گفت:

- با این که گریم کردی لنز گذاشتی ولی فرقی نکردی.

- من فقط چهره‌ام رو عوض کردم باطنم رو که عوض نکردم.

- ولی اگر بدبخت‌ها چهره اصلیت رو می‌دیدن حتی همان حرفا رو هم نمی‌زدن.

- برای چی؟

امیر: چون هم صورتت هم چشمت هم جذبه دارن، هم وحشیگری، هم خشن بودن. این‌ها به کنار با غرورت آدم رو به ل**ب مرگ می‌رسونی تازه الان چهرت عوض شده فقط وحشیگریت بیداد می‌کنه ولی اصل خودت هر پنج تاشون بیداد می‌کنه حتی با نگاه کردنت به دیگران.

من: خیلی حرف می‌زنی بهتر نیست کیفم رو بدی؟

کیفم رو جلو روم آورد، من هم سریع ازش گرفتم و داخل بیمارستان شدم. بعد هم رفتم دست شویی شروع کردم به پاک کردن گریم‌هام. خلاصه با هر بدبختی بود پاکشون کردم و رفتم توی نماز خانه شروع کردم به لباس عوض کردن. لباس‌های مجلسیم رو کردم توی کیفم بعد آینه رو از

توی کیفم بیرون آوردم. خودم رو نگاه کردم. ردی از گریم‌ها نمونه بود فقط لنزها بود. لنزهام رو در آوردم گذاشتمشون توی جلدش.

بعدم انداختمش توی کیفم و زیپش رو بستم. از نماز خونه بیرون اومدم و به سمت در بیمارستان رفتم. لباسام دیگه آبروریزی نبودن. یه مانتوی مشکی زیپی، با همون شال، شلوار لی مشکی و باهمان کفشام بودم. به سمت امیر رفتم و گفتم:

- بریم.

- کجا؟

- خونه.

- پس دلارام چی؟

- نگرانش نباش می‌دونم باید چه کار کنم.

سمت ماشین امیر رفتم و نشستم تو. امیر هم پشت فرمون نشست. استارت زد و حرکت کرد.

امیر: امشب چطور بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- درد هایی که امشب کشیدم در مقایسه با 8 سال یه سر سوزن بود.

امیر دیگه حرفی نزد. توی راه یه تلفن عمومی دیدم. به امیر گفتم بایسته، اون هم ماشین رو

پارک کرد. پیاده شدم و رفتم سمت تلفن عمومی.

به امیر گفتم بیاد. اون هم پیاده شد و اومد کنارم. شماره دل آرا رو گرفتم و گوشی رو دادم به امیر.

امیر با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- صدای من رو می‌شناسه، تو بهش بگو که دلارام تو بیمارستان.

- چرا با گوشی حرف نزنیم؟

- عقل کل اونجوری شمارمون می‌اوفته روی گوشی‌هاشون بعدش هم شماره من رو که بلدن،

نمی‌خوام بفهمن من چیزی از این ماجرا خبر داشتم.

همان موقع امیر صدای پشت تلفن رو شنید. کمی دستپاچه شد ولی خودش رو جمع وجور کرد

و گفت:

- خانوم دل آرا افشین... می خواستم بگم که خواهر شما دلارام افشین توی بیمارستان... بستری شدن. می خواستم که شما در جریان باشید به بیمارستان بیاین. خواهش می کنم وظیفه بود خدا نگهدار.

بعد هم گوشی رو گذاشت سر جاش. باهم دیگه رفتیم و سوار ماشین شدیم. امیر به سمت خونه‌ی من حرکت کرد. وقتی جلوی خانه ایستاد، بدون خداحافظی پیاده شدم و رفتم سمت آپارتمان. داخل شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در واحد رو باز کردم داخل شدم. می دونستم دل آرا نیست و رفته دنبال دلارام. برای همین راحت رفتم توی اتاقم و وسایلم رو سر جاشون گذاشتم. بعد هم گرفتم خوابیدم.

دل آرا:

وقتی بهم زنگ زدن و گفتن دلارام توی بیمارستان، نفهمیدم که چجوری تلفن رو گذاشتم، چجوری لباس پوشیدم و از پله‌ها پایین اومدم. فقط تنها چیزی که مد نظرم بود حال دلارام بود. سوار سمند نقره‌ای رنگمون شدم. این ماشین رو ستاره برامون خریده بود. با سرعت حرکت کردم. فقط می رفتم، برام مهم نبود چراغ قرمز یا سبز، هدفم رسیدن به بیمارستان و با خبر شدن از حال دلارام بود.

پنج دقیقه‌ای رسیدم به بیمارستانی که اون مرد گفت. سریع پیاده شدم و داخل شدم. با حالت دو به سمت پذیرش رفتم به دختری که قیافش تماما آرایش بود گفتم:

- ببخشید دلارام افشین اینجا هستن؟

- بله نیم ساعت پیش آوردنشون اینجا شما کیش هستین؟

- خواهرش هستم.

- خواهرتون بیهوش بود بردیمشون توی بخش مراقبت‌ها.

- الان می تونم ببینمش؟

دختره نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- بله می تونید.

- ممنون کدوم تخت؟

- تخت چهل و سه.

بدون تشکر رفتم به سمت تخت‌ها، شماره چهل و سه رو پیدا کردم. خواستم برم داخل که صدایی مانعم شد. برگشتم طرف صدا، زنی نسبتاً اندامی که لباس تنگ پوشیده بود و یه من آرایش داشت، با عصبیت کامل داشت طرفم می‌اومد. فاصله رو پر کرد و با صدای خشمگین گفت:

- معلوم کجایی تو؟ اصلاً این جا چی کار داریگ مگه نباید توی تخت باشی؟

- خیلی ببخشید خانوم منظورتون چی؟

- منظورم این برگردین توی تختتون تا من سرنگتون رو وصل کنم هنوز تموم نشد.

ای بابا این چی می‌گه برای خودش کدوم سرنگ؟

- ما این جا وظیفه داریم مراقب بیمارامون باشیم.

دستم رو گرفت برد سمت شماره چهل و سه. نکنه این داره دلارام رو می‌گه؟ دستم رو آروم از توی دستش بیرون آوردم و گفتم:

- خانوم اشتباه شد اونی که شما دنبالش هستید خواهر دوقلوی من.

- فکر کردی من خرم نیم ساعت دنبالتم تا پیدات کردم. الان هم چون آمپول داری ترسیدی رفتی، مگه آمپول ترس داره خرس گنده؟ از طرفی هم می‌گی که اونی که روی تخت بود خواهرت کاملاً معلوم حرفات دروغ بیا بریم.

اومد دوباره دستم رو گرفت و برد. هر کاری می‌کردم یا حرف گوش نمی‌داد یا واکنش نشون نمی‌داد. خدا بگم چیکارت کنه دلارام؟

الکی باید آمپول بخورم. آخه تو چرا انقدر ترسویی دختر؟ خوابوندم روی تخت و اون چیزهایی رو که گفت رو انجام دادم. آمپول رو زد. بعد گفت:

- بیا، همین قدر بود ترس داشت؟

ترسش به جهنم موادی که بدنم نیاز نداشت زد. دلارام بذار من دستم به تو برسه بیچارت می‌کنم. دو تا آمپول بهت می‌چیونم.

می‌گی نه نگاه کن. خانوم رفت، منم روی تخت دلارام خوابیده بودم. معلوم نبود چی بود موادش که نمی‌تونم حرکت کنم. همین جووری خوابیده بودم که پرده زده شد کنار. دلارام با حالت این دزدا اومد داخل. هنوز متوجه من نشده بود. پرده رو کشید و رو کرد به من. تا من رو دید دست گذاشت روی قلبش و گفت:

- تو این جا چیکار می‌کنی؟ قلبم اومد توی دهنم.

- من اینجام که جای شما آمپول بخورم چرا فرار کردی؟

- خب درد داره اولی رو زد گفت که دومی رو نیم ساعت دیگه می‌زنه، من هم جیم شدم. حالا چرا به تو زد؟
- فکر کرد که من جنابعالی هستم. هرچی بهش گفتم من خواهرشم و از این جور حرفا قبول نکرد و کار خودش رو کرد. حالا اینا رو بیخیال، چرا تو راهی بیمارستان شدی؟ این هم با این وضعیت. به لباسش اشاره کردم.
- نمی‌دونم توی جشن بودیم که دانیال شربتی رو داد دستم. اومدم پیام توی اتاقش که توی راه پله سالم بد شد افتادم بعدم چیزی نفهمیدم.
- خاک برست کنن تو می‌دونستی اون هدفش چی بود؟ می‌خواست ازت استفاده کنه دیده که تو زیاد اهلش نیستی مواد بیهوش کننده ریخته توی اون شربت داده بهت که راحت کارش رو پیش بیره. الانم معلوم نیست دستمال کاغذی هستی یانه، باید بریم آزمایش تا بفهمیم چه بلایی سرت اومد.
- این رو که گفتم اشک توی چشمش جمع شد. دلم براش سوخت. اون درباره این جور مهمانی‌ها چیزی نمی‌دونه فکر می‌کرده همون مهمونی خودمون.
- حالا نگران نباش فردا می‌فهمیم همه چیز رو.
- اشکاش رو پاک کرد که یاد ستاره افتادم. به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت پنج و نیم بود و یعنی رسماً پای سند مرگمون رو امضاء کردیم. رو کردم به دلارام و گفتم:
- دلارام بدبخت شدیم.
- چرا؟
- ستاره بفهمه ما توی خانه نیستیم زنده مون نمی‌ذاره.
- انگار تازه چیزی یادش افتاد، دوباره اشک توی چشمش جمع شد.
- دیگه چرا گریه می‌کنی؟
- اگر اتفاقی افتاده باشه ستاره بفهمه بیچاره‌ام می‌کنه. من احمق گوش به حرفش ندادم، این بلا سرم اومد. من خر نمی‌گفتم اون بیش‌تر ازمن نگرانم بود و بیش‌تر این چیزا رو می‌دونه برای همین نمی‌خواست من بیرون برم. برای همین بهم سیلی می‌زد ولی من بازم گوش نمی‌دادم حالا هم چوب خودم رو خوردم.
- این هم یه نوع درس عبرت.
- ای کاش کوچیک بود، بزرگ‌ترین چیزم برای درس عبرت به فنا رفت.

– حالا نه به دارِ نه به بارِ صبر کن تا فردا ببینیم چی می شه.
– با این که مهربون نبود ولی همیشه خوبی ما رو می خواست حالا من چیکار کنم؟
– اه چه قدر آبغوره می گیری گفتم صبر کن تا فردا. دیگه هم به این چیزها فکر نکن بلند شو بریم که تا همین الان هم زیادی بیرونیم. از رو تخت بلند شدم، اثر دارو از بین رفته بود.
دست دلارام رو گرفتم. از اون جا بیرون اومدیم که همون زن مارو دید. دلارام هم که دید برای فرار کردن دیرِ سر جاش موند. خانمِ گفت:

– شما؟

– بله دیدین راست گفتم. من یه خواهر دوقلو دارم ایشون اومده بودن توی بیمارستان و الان هم باید آمپول بخورن.

خانوم که تازه به خودش اومده بود، اومد جلو از من معذرت خواهی کرد. دست دلارام رو گرفت بردش به تختش تا آمپولش رو بزنه، من هم داشتم به خط و نشون های دلارام می خندیدم. حدود 10 دقیقه گذشت که سرو کله ی دلارام پیدا شد. گفتم:

– بریم.

– بریم.

باهم دیگه از بیمارستان اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردم. بعد گذشت ربع ساعت رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم و رفتیم داخل آپارتمان. با آسانسور رفتیم بالا. در واحد رو باز کردم و رفتیم داخل، با صبح بخیر گفتن رفتیم تا بخوابیم.

ستاره:

با صدای گوشیم بیدار شدم.

بلند شدم رفتم دست و صورتم رو شستم. از اتاق خارج شدم و هنوز دلارام و دل آرا خواب بودن. رفتم توی آشپزخونه و صبحانه درست کردم. بعد از اتمام کارم رفتم به اتاق دل آرا و صداش زدم. تکونی خورد و چشمش رو باز کرد. وقتی متوجهم شد صبح بخیری گفت و دوباره چشمش رو بست. لبخند زدم و دوباره صداش زدم که به زور بلند شد و روی تختش نشست. بهش گفتم بره دست و صورتش رو بشوره بیاد سر میز. بعد هم از اتاقش خارج شدم و رفتم تو اتاق دلارام. خوابیدن دلارام خیلی بدجورِ یا دست و پا می پروانه یا لباسش می ره بالا. الان هم که یه پاش بیرون از تخت، پتو رو هم انداخت زمین. رفتم بالا سرش و صداش زدم که آروم چشمش رو باز

کرد. وقتی متوجهم شد، رنگ چشماش دلگیر شد. صبح بخیری گفت و آرام بلند شد. رو تختش نشست و سرش رو انداخت پایین. گفتم:

- چیزی شده؟

- نه فقط خسته‌ام.

می‌دونستم ناراحتِ داره جریان دیشب رو ازم پنهون می‌کنه.

- مطمئن باشم؟ من از دروغ خوشم نمی‌آد.

دیدم چیزی نمی‌گه.

- حیف الان وقت ندارم، ولی وقتی کارم تموم شد می‌آم سروقتت.

بعد از اتاقش اومدم بیرون.

رفتم تو اتاقم در کمدر رو باز کردم. مانتوی سرمه‌ایم رو برداشتم انداختمش رو تخت. بعد هم

شلوار و شال هم‌رنگ مانتوم رو برداشتم و شروع کردم به پوشیدن. بعد هم کفش‌های اسپرت

سورمه‌ایم رو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون. از دخترا خداحافظی کردم و کفش‌هام رو پوشیدم.

از واحد زدم بیرون. همان موقع در آسانسور باز شد، منم از خداحواسته سریع رفتم تو آسانسور و

در آسانسور بسته شد.

فقط من و بایه پسر هم‌واحدمون تو آسانسور بودیم. بعد از چند ثانیه آسانسور ایستاد و سریع

خارج شدم و رفتم به سمت پارکینگ.

در ماشین رو باز کردم. نشستم و حرکت کردم به سمت جای مخفی. شماره امیر رو گرفتم. بعد

چند تا بوق جواب داد:

- جانم؟

- کجایی؟

- خونه.

- سریع بیا جای مخفی.

- باش.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم تو کیفم و به راهم ادامه دادم.

حدود نیم ساعتی تو راه بودم. مکان مخفیمون بیرون از شهر بود.

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم، تا امیر برسه. حدود پنج دقیقه شد که ماشین امیر ظاهر شد.

وقتی بهم رسید، از ماشین پیاده شد و گفت:

- از کی اینجایی؟
- حدود پنج دقیقه‌ای می‌شه.
- شرمنده.
- اشکال نداره چکارش کردی؟
- بستمش به صندلی چشماشم بسته‌است.
- خوب.
- بعد باهم رفتیم سمت در و امیر در رو باز کرد.

دلارام:

می‌دونستم ستاره حرفی رو می‌زنه که عملی می‌کنه. بعد از بیرون رفتن ستاره بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و از اتاقم هم بیرون اومدم. سر میز نشستم، دل‌آرا هم نشسته بود. داشت شکلات صبحانه می‌خورد. تکه‌ای از نان کندم و وارد عسل کردم. بعد هم آوردمش بیرون که همون موقع ستاره از اتاقش اومد بیرون. ازمون خداحافظی کرد و رفت. به لقمه تو دستم نگاه کردم. عسل ریخته بود رو میز. اوف کی حال داره این رو تمیز کنه؟ بدون توجه به عسل رو میز لقمه رو گذاشتم تو دهنم. همین‌جور داشتم می‌جویدمش. دل‌آرا گفت:

- ستاره چی بهت گفت انقدر تو خودتی؟
- گفت بعد از این که بیاد ازم حرف می‌کشه بیرون.
- یادم باشه امروز قبر سفارش بدم.
- نه ممنون نگهش دار برا خودت لازمت می‌شه.
- پس دوقلو سفارش می‌دم.
- خودت برو جای منم پر کن.
- من مثل تو بی ادب نیستم برم سر جای بقیه بخوابم.
- خیلی هم دلت بخواد.
- دلم هرچی می‌خواد به غیر از این.
- کوفت برنج.
- امروز درست می‌کنم بخور.

- فقط وسطشون سفت نشه مثل بار اول.
- اون دسته گل خودت بود.
- بابا اومدم ثواب کنم خب.
- کباب شدی حالا ولش. کی بریم دکتر؟
- همین الان بریم دیگه.
- خیل خوب برو آماده شو بریم.
- بعد بلند شد و بدون این که ظرفها رو جمع کنه رفت تو اتاقش.
- من هم بلند شدم ظرفها رو جمع کردم و رفتم تا آماده شم.
- بعد از دقایقی اومدم بیرون. تیپ قهوه‌ای زدم، دل آرا هم تیپ سفید زده بود. بعد هم باهم از واحد اومدیم بیرون. منتظر آسانسور نشدیم و از پله‌ها اومدیم پایین. زیاد راه نبود، ما طبقه سوم بودیم.
- رفیم سمت پارکینگ و سوار سمنند شدیم و حرکت کردیم.***
ستاره:
- بعد از کمی راه رفتن صدای فریادهای دانیال می‌اومد. کمی سریع‌تر رفتم. وقتی رسیدیم به در امیر در رو باز کرد
- که صدای ناله‌ی در دانیال و متوجه ما کرد. با فریاد گفت:
- شما عوضی.ها چی از جونم می‌خواین؟
- خنده بلندی کردم که صدام رو شنید و گفت:
- هرکی هستی این بازی مسخره رو تموم کن.
- شماها خودتون بازی رو شروع کردین. حالا من هم با کشتن شماها تمومش می‌کنم.
- رفتم جلو چشم‌ماش رو باز کردم. امیر فقط تماشا می‌کرد. وقتی چشم بند رو برداشتم نور به صورتش خورد و باعث شد سرش رو بندازه پایین. بعد از یک دقیقه سرش رو کم کم آورد بالا. با دیدنم تعجب تو چشم‌ماش موج زد. بعد از چند ثانیه پوزخندی رو لبش نقش بست و من همین جور داشتم خونسرد نگاهش می‌کردم.
- فکر می‌کردم که زنده باشی... چطور از اون انفجار فرار کردی؟
- چطور می‌تونستم بمیرم در حالی که خودم اون انفجار رو راه انداختم؟
- برای بار دوم تعجب کرد و گفت:

- لعنت به تو آشغال. فکر کردی کی هستی؟ یادت رفته که تو خواهرات به ما فروخته شدین...
از کوره در رفتم. آجری برداشتم و کوبوندم تو دهنش که باعث شد چند تا از دندوناش بریزه
تودهنش و دهنش هم خونی بشه.
با فریاد گفتم:
- دهن کثیف رو ببند. لازم نیست که از زبون نجس تو گذشته‌ام رو بشنوم. بعد هم آجر رو پرت
کردم رو زمین.
خونسردیم رو به دست آوردم. بهش نگاه کردم که با پوزخند گفت:
- دستام رو می‌بندی می‌زنی؟ آگه جرعت داری دستام رو باز کن.
خنده‌ی بلندم تمام سالن رو گرفت. بعد رو کردم بهش گفتم:
- تو که مردی چرا موقع داغ کردنم دست و پاهام رو می‌بستی؟ نکنه از یه دختر هفده ساله
می‌ترسیدی؟ تو که ادعای مردی می‌کنی چرا یه دختر بدبخت رو اذیت می‌کردی تا دم مرگ
می‌سوزوندیش بعد هم می‌خواستی بفروشیش؟ هه به تو هم می‌گن مرد؟ به تو میگن نامرد، یه
لاشی!
بعد از مکثی ادامه دادم:
- حالا من هم می‌خوام کارهات رو جبران کنم.
سیخی که تو منقل بود رو برداشتم و گذاشتم رو کمرش که فریادش تمام سالن رو پر کرد. سیخ رو
برداشتم و گذاشتم سر جاش.
به امیر نگاه کردم که داشت با لبخند مهربونی نگاهم می‌کرد.
از امیر رو گرفتم و به دانیال نگاه کردم.
- حالا دردی رو که تو بهم دادی رو بهت می‌دم. فکر کنم الان می‌فهمی که چه زجرهایی کشیدم.
هرچند این تازه اولش.
بعد از پوزخندی دوباره سیخ داغ رو گذاشتم رو بدنش.
بعد از داغ کردن سیخ دوباره می‌ذاشتم. سومی، چهارمی، پنجمی. تا پنجاه بار گذاشتم که دیگه
از حال رفت. سیخ رو پرت کردگ رو زمین و رفتم پیش امیر.
امیر: خوب خودت رو خالی کردی.
- من تا جنازه این‌ها رو نبینم خالی نمی‌شم.
بعد از نیم ساعت صدای آه و ناله‌ی دانیال بلند شد.

رفتم سمتش، جلوش نشستم. نگاهش کردم و گفتم:

- خب چطور بود؟

چیزی نگفت. ادامه دادم:

- حیف که هنوز خیلی‌ها موندن وگرنه تک تک روزها شکنجه‌ات می‌دادم؛ درست مثل تو که تا

من رو آزار نمی‌دادی روزت شب نمی‌شد. بعد رو کردم به امیر و گفتم:

- بکشش بعد هم هر جایی که صلاح می‌دونی جنازه‌ش رو بنداز.

بعد هم از در رفتم بیرون که بعد از دقایقی صدای شلیک به گوشم رسید. سرم رو به نشانه

تاسف تکون دادم. از اون جا اومدم بیرون. به سمت ماشین رفتم و بهش تکیه کردم. بعد از

دقایقی امیر در حالی که جنازه دانیال رو دوشش بود اومد بیرون. بدبخت تمام لباساش خونی

شده بود. دستش رو به نشونه خداحافظی برام بلند کرد. تکیه‌م رو از ماشین گرفتم. سوار شدم و

به سمت خونه حرکت کردم.

دل‌آرا:

تو راه بودیم. همین جور که داشتم رانندگی می‌کردم از دلارام پرسیدم:

- دلی دلت درد می‌کنه؟

- نه برای چی؟

- اگه دلت درد بکنه یعنی دستمال شدی هرچند شاید بخاطر مواد بیهوشی دردش خنثی شده

باشه.

- خدا کنه چیزی نباشه.

- الان معلوم می‌شه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. با دلارام وارد بیمارستان شدیم.

بعد از کارهای لازم رفتیم نشستیم و بعد از نیم ساعتی دلارام رو صدا زدن. دلارام رفت داخل و

بعد از چند دقیقه اومد بیرون.

رفت تو اتاق تزریقات و بعد از دو دقیقه دقیقه اومد کنارم نشست. پرسیدم:

- خب؟

- گفت که چیزی نیست بعد هم برای اطمینان یه آزمایش خونم دادم.

- الان باید منتظر باشیم تا جواب بیاد؟

- اره.

سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. کم‌کم چشمام گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای دلارام بیدار شدم:

- بلند شو. هوی! بلند شو دیگه آخه چه موقع خوابیدن؟

- دلی تورو خدا ول کن خوابم می‌آد.

- رفتیم خونه بخواب آخه تو بیمارستان که جای خواب نیست.

تا اسم بیمارستان رو شنیدم چشمام رو باز کردم و سریع از جام بلند شدم.

دیدم که بعضی‌ها دارن می‌خندن. من هم از خجالت سرم رو انداختم پایین.

دلارام: صد رحمت به خرس قطبی تو دیگه رو دست اون زدی.

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه این حرف شامل خودت هم می‌شه.

- بله ولی من تو بیمارستان نمی‌خوابم

- این که خوب، تو چی که تو دستشویی خوابت برده بود اومدم با آب بیدارت کردم؟

بعد هم خندیدم. دلارام هم خودش خنده‌ش گرفته بود و داشت جلوی خنده‌ش رو می‌گرفت.

همون موقع خانم پرستار اومد و کاغذی به دلارام داد.

می‌دونستم بعد از خوندن کاغذ چه کار می‌کنه؛ یا از غم فریاد می‌زنه یا از خوش حالی جیغ

می‌زنه. نمی‌فهمه که این جا یه جای عمومی. براش خونه و کوچه و خیابون فرقی نمی‌کنه.

قبل از این که کاغذ رو بخونه سریع از دستش قاپیدم.

دویدم به سمت در خروجی. اون هم اسمم رو صدا کرد و دوید دنبالم. همین جور داشتیم از

جلوی مردم می‌دویدیم و دلارام هم همش تهدید می‌کرد. من هگ جوابش رو می‌دادم تا این که

رسیدیم به چند تا پسر. همون جا ایستادم. دلارام بهم رسید. وقتی دید همین جور دارم به

مستقیم نگاه می‌کنم نگاهم رو دنبال کرد. پنج تا پسر داشتن می‌گفتن و می‌خندیدن. تا مارو

دیدن دست از خنده کشیدن و نگاهمون کردن.

یکیشون گفت:

- احسان این همون دختره تو دانشگاه نیست که...

اون یکی که ظاهرا احسان بود گفت:

- آره خودش ولی نمی‌دونستم یه خواهر دوقلو هم داره.

نگاهی به دلارام کردم که رنگش پریده بود.***

دلارام:

ای خدا این‌ها اینجا چی کار می‌کنن؟ همون پنج تا حوری مدرسه‌مون. پسری که اذیتش می‌کردم

اسمش احسان. خدا حالا چه کنم؟

- دلی اینارو می‌شناسی؟

قوز بالا قوز حالا می‌مردی این سوال رو نمی‌پرسیدی؟

- آره هم کلاسیامن یکم خلن.

احسان: هوی خانم کوچولو مراقب حرف زدنت باش.

دل‌آرا: نباشه چی می‌شه؟

یا خدا دل‌آرا بد عصبی!

- اونوقت براش بد تموم می‌شه.

گفتم:

- چقدر ترسیدم وای خدا! نگاه کن تمام تنم داره می‌لرزه.

بعد هم خندیدم که احسان با چشای برزخی اومد سمتم که دل‌آرا اومد جلوم.

یهو شخصی ناشناس گفت:

- بس کنید دیگه!

احسان: اگه بس نکنم چه کار می‌کنی؟

ناشناس کارتش رو آورد بیرون و جلوی احسان گرفت. اوه مای گاد طرف پلیس!

احسان که وضعیت رو مناسب نمی‌دید دیگه چیزی نگفت و با دوستاش رفتن.

دل‌آرا از جناب ناشناس تشکر کرد.

خداییش تیکه‌ای بود! موهاش مشکی بود و ته ریش گذاشته بود. ابروها متوسط و ل**ب‌هایی

که به صورتش می‌اومد. چون عینک آفتابی زده بود چشماش معلوم نمی‌شد ولی در هر حال

عالی بود، تیپ اسپرت هم زده بود، دیگه بهتر!

طرف بدون هیچ حرفی راهش رو گرفت و رفت. ما هم رفتیم سوار ماشین شدیم. دل‌آرا ماشین رو

راه انداخت و گفت:

- خب ببین چی نوشته؟

بعد کاغذ رو گرفت طرفم. کاغذ رو باز کردم، از چیزی که نوشته بود جیغ زدم.

- خب خدا رو شکر خطر رفع شد، دستمال کاغذی نشدی.
 - وای خداروشکر. و باز جیخ زدم که دل آرا گفت:
 - بسِ دیگه پرده گوشم پارشد.
 - من هم همین رو می خواستم.
 - بچه پررو.
 - به خواهرم رفتم.
 - کاش می رفتی، از خدات هم باشه.
 - بعد دیگه چیزی نگفتیم و راهی خونه شدیم.***
- ستاره:

داخل واحدمون شدم و متوجه شدم که خواهرام نیستن. دوباره کجا رفتن؟ امروز که دانشگاه نداشتن.

پوفی از کلافگیم کشیدم. داخل اتاقم شدم و لباس هام رو درآوردم. لباس خونه ای پوشیدم. اصلا حال چیزی رو نداشتم. روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. نفر سی ام کشته شد. بیست نفر دیگه مونده.

گوشیم رو برداشتم و شماره امیر رو گرفتم، بعد از دوتا بوق برداشت:

- جانم؟
- چه کردی؟
- انداختمش تو یه گودال.
- چرا اون جا؟
- باید معلوم بشه کشته شده. این جوری کل شهر رو زیرورو می کنن.
- خوبِ نفر بعدی کی؟
- طرف زن، دارای دوتا تا پسر بزرگ. اسمش سوگند سالاری شناختی؟
- آره مگه می شه فراموشش کرد؟
- امیر بعد از خنده کوتاهی ادامه داد:
- یادت چند بار از دست درازی نجاتت دادم؟
- چیزی نگفتم؛ حرفی نداشتم که بگم.

- طرف چهل و چهار سالش. خورش یه ویلاست نزدیک دریا. شوهرش رو کشته، یکی از پسرش تو کارای مادرش ولی اون یکی از این کار بدش می‌آد برای همین هم از مادرش جدا زندگی می‌کنه.
- شوهر سوگند پسرعموش بود، طرف سوگند رو خیلی دوست داشت ولی چون از کارای خلاف بدش می‌اومد جلوی کارای سوگند رو می‌گرفت سوگند هم اون رو می‌کشه.
- اون حتی به شوهرش رحم نکرد، چه برسه به بقیه.
- بعد چیزی به ذهنم رسید:
- اگر این جووری باشه پس سوگند پسر خودش هم می‌کشه نه؟
- به احتمال زیاد.
- اسم پسرش چی؟
- احسان و احسام.
- دوقلوان؟
- نه احسان یک سال از احسام بزرگ‌تره که می‌شه نفره سی و دوم.
- چند سالش؟
- بیست و دو. تو رشته گرافیک تو دانشگاه... درس می‌خونه البته درس که نمی‌خونه فقط دخترا رو جذب خودش می‌کنه بعد هم معلوم نیست چه کار می‌کنه.
- این همون دانشگاهی که دلارام توش درس می‌خونه. بدبختی‌ها مون بیشتر شد، اگه بفهمه تو خواهرشی بدبختش می‌کنه.
- مگه من مرده باشم که بذارم کاری با خواهرم بکنه.
- حالا چه کنم؟
- می‌تونن کسی رو به عنوان محافظ براش بفرستی؟ ولی نه این که بیست و چهار ساعت بهش بچسبه، فقط از دور هواس رو داشته باشه.
- باشه.
- فقط قابل اعتماد باشه، خب؟
- چشم.
- لبخندی زدم و تو دلم گفتم بدبخت گیر چه کسی افتاده.
- گفتم:

- هروقت موقع کشتن سی و یکمی رسیده بود بهم خبر بده.
- باشه خیرت می‌کنم.
گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش رو عسلی و دوباره دراز کشیدم.
امیر یه بچه سر راهی بود، کسی که اون رو به عنوان پسر خودش قبول کرد جزئی از همین باند بود.
پدرش اون رو به زور وارد می‌کنه و به اجبار تو کارهای قاچاق عضوش می‌کنه و امیر هم مجبور به انجام اون کارها می‌شه.
انقد انجام می‌ده که مثل آدم‌های باند می‌شه.
با دیدن من یاد گذشتش می‌اوفته، یاد همون اتفاقی که برای خودش هم افتاده می‌اوفته. البته برای اون یه چیزایی کم‌تر بود و حدود پنج سال زجرش دادن تا قبول کنه عضو باند بشه. حدود دو سال آموزش دید و 3 سال زجر کشید.
درست مثل من مجبور می‌شد که آدم‌های بی‌گناه رو بکشه.
اواخر هفتمین سال بود که مواد منفجره جاسازی کردم و اون مکان رو منفجر کردم و جوری تظاهر کردم که توی اون انفجار مردم.
فقط امیر از اون نقشه با خبر بود و کمکم کرد تا نقشه رو عملی کنم.
همین جور که داشتم گذشته رو مرور می‌کردم به خواب رفتم.

سه روز بعد، دلارام:
الان سه روز که ستاره از دستم ناراحت. همون قد حرفی هم که می‌زد دیگه نمی‌زنه.
سه روز پیش با داد و فریادهای ستاره جریان رو براش توضیح دادم. اگه دل‌آرا نبود، کشته بودتم.
آخر سر هم دل‌آرا به مرگ جونش قسم خورد تا ستاره بیخیال شد و گفت که دیگه خواهری به اسم دلارام ندارم. بعد هم رفت تو اتاقش.
الان سه روز می‌خوام باهش حرف بزنم. هر دفعه یا دل‌آرا جلوم رو گرفته یا خودم بی‌خیال می‌شم یا از ترس نمی‌تونم باهش حرف بزنم. دیگه دارم دیوونه می‌شم.
درست خشن و بد اخلاقه ولی خیلی دوستش دارم و تحمل قهر کردن باهش ندارم.
همین جور روی مبل نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم که دل‌آرا اومد کنارم. ازش پرسیدم:
- حال ستاره چطور؟

از حرف زدنش معلوم بود اون هم ناراحت.
- نمی دونم با من هم حرف نمی زنه. با یه کارت چه کار کردی؟
- خودم می دونم.
- آرا تا به حال به این فکر کردی که چرا اسم ستاره با ما فرق داره؟
- آه ولی به نتیجه ای نرسیدم.
- از ستاره هم می پرسیم جواب نمی ده، یا می گه سرت تو کار خودت باشه.
در حالی که دل آرا داشت تلویزیون رو روشن می کرد گفت:
- ستاره ست دیگه.
دیگه چیزی نگفتم.
دل آرا همین جور داشت کانال عوض می کرد که رسید به شبکه اخبار. حال اخبار رو نداشتم. بلند شدم و راهی اتاقم شدم که دل آرا صدام زد:
- دلی؟
- هوم؟
- نگاه کن این همون دانیال نیستش؟
با شنیدن این حرف برگشتم و نگاه به تلویزیون کردم. به قیافه شخصی که صورتش با خون پوشیده شده بود نگاه کردم. با کمی دقت فهمیدم که خود دانیال. سریع رفتم کنار دل آرا نشستم و بهش گفتم که زیادش کنه، اون هم همون کار رو کرد. با اسمی که شنیدم مطمئن شدم که خودش.
مجری داشت می گفت که طرف با وسیله ای بدنش رو داغ کردن و بعد با گلوله ای تو مغزش کشته شده.
به چهره اش بیشتر دقت کردم، خون روی صورتش خشک شده بود و بالا تنه اش کلی رد افتاده بود. بعضی از نقاط بدنش به خاطر داغ کردنش رفته بود تو. خدا می دونه کی همچین بلایی سرش آورده. چند وقت پیش هم یه جنازه سوخته رو نشون دادن.

دل آرا:
وقتی خبر رو دیدم و شنیدم، نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.
نگاهی به دلارام کردم؛ خیره تلویزیون شده بود. پرسیدم:

- خوبی؟

- نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

- منم همین حس رو دارم.

- ولی حقشه.

می‌دونستم به خاطر کاری که طرف کرده، دلارام ازش بیزار شده. خب حق هم داره. وقتی اخبار تمام شد، تلویزون رو خاموش کردم و رفتم تا درس بخونم.

دادمهر:

مامان: دادمهر مادر زود باش دیر شد.

- چشم مادر الان می‌آم.

امروز قرار بود برم خواستگاری، اون هم به انتخاب پدرومادرم که خودشون دختره رو دیدن پسندیدن.

به خودم تو آینه نگاه کردم؛ کت شلوار مشکی برازندهم بود.

سبحان: داداش من تو که دختر نیستی انقد طولش می‌دی، د بجنب دیگه!

- خوب من می‌خوام برم خواستگاری.

- قرار قاطی خروس‌ها بشی.

- بعد از من نوبت تو.

- باشه تا اون موقع.

با سبحان رفتیم بیرون. از پله‌ها اومدیم پایین. من و چهارتا داداشم سوار ماشین خودم شدیم.

من یه افسر پلیسم و به خاطر شغلم ازدواج نکردم. معتقدم که این چیزا جلوی کارم رو می‌گیره.

بیست و هفت سالم و دیوونه شغلم.

سبحان معمار درجه یک و بیست و سه سالش.

سهیل یه مهندس و سه ثانیه از سبحان کوچیک‌تره، سبحان و سهیل دو قلو هستن.

سعید دکتر و بیست و یک سالش و سهیل که یک دقیقه از سعید کوچیک‌تر و خلبانه.

کلا روابط برادرانه باحالی داریم.

به خونه مورد نظر رسیدیم. ماشین رو با دقت پارک کردم، من خیلی روی ماشین حساسم. از

ماشین پیاده شدیم و به طرف مامان بابا رفتیم. دست گل و با شیرینی رو از مامان گرفتم و به

سمت در خونشون رفتیم. مامان زنگ رو زد. چند ثانیه معطل شدیم تا در رو باز کردن. رفتیم داخل و با پدر مادر دخترِ رو بوسی کردیم. بعد رفتیم داخل، چهارتا داداشم کنار هم نشستن. من روی یه مبل تک نشستم. وقتی همگی نشستیم، بعد کمی حرف و گفتمان مادرِ دخترش رو صدا زد.

من هم که فقط سرم پایین بود، اون چهار تا هم داشتن ریز ریز می خندیدن. چرا اینا دارن می خندن؟ وقتی سینی چایی رو جلوم دیدم سرم رو بلند کردم. یا قمر بنی هاشم! این دیگه کی؟ سریع چایی رو برداشتم و تشکر زیر لبی کردم. دختر که اسمش یسنا بود، رفت رو یه مبل نشست.

حالا فهمیدم چرا این چهار تا دارن می خندن. ننم گفتم:

- خلاصه پسر من یک دل نه صد دل عاشق دختر شما شده!

ننه من چی می گی برای خودت؟

خودت می بری می دوزی! من کی از این ایکبیری خوشم اومده؟ یه نگاه به یسنا انداختم، داشت

نگاهم می کرد. پوست سبزه، چشمای متوسط مشکلی، ل**ب متوسط، فکر کنم تمام لوازم

آرایشش رو رو صورتش خالی کرده بود. از نظر هیکل خیلی چاق بود، موندم چچور ننه بابام از

این خوششون اومده.

با زنگ گوشیم از افکارم خارج شدم، از رضا بود، همکارم. با اجازه ای گفتم و بلند شدم و رفتم به

سمت حیاط و جواب دادم:

- بله؟

- دادمهر سریع خودت رو برسون!

- چی شده؟

- فقط بیا می فهمی.

بعد قطع کرد.

سریع رفتم داخل، گفتم که کاری برام پیش اومده و منتظر جواب نموندم. سریع رفتم و از در

خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت اداره راندم. حدود پنج دقیقه راه بود.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. رفتم داخل، وقتی داخل شدم رضا رو صدا زدم. احترامی

گذاشت و شروع کرد به گفتن:

- یه کشته ی دیگه.

با این حرفش اخمام رو تو هم کردم:

- کجاست؟

- بردیمش بیمارستان. با یه تیر کشته شده بود، روی بدنش هم جای سیخ داغ بود. تا الان هم داشتیم تحقیق می کردیم.

اسمش دانیال فروتن، یکی از آدمای معروف ادعا می کرده که کارش دارو سازی بوده ولی معلوم می شه تو کار قاچاق دختر بوده. توی یه گودال پیداش کردیم.

- فقط همین؟

- تمام سعیمون رو کردیم ولی فقط همین ها رو فهمیدیم. از دوستاش باز جویی کردیم ولی چیزی دست گیرمون نشد، فقط گفتن حدود پنج روز پیش بعد از مهمونی که راه انداخته بود دیگه دیده نشده. دوربینارو هم چک کردیم، همشون خاموش بودن.

پوفی از سر کلافگی کشیدم. تو یه ماه چندین نفر با یه جور شکنجه کشته شدن، روی هر کدومشونم تحقیق کردیم ولی چیزی نفهمیدیم.

ستاره:

پنج روز از کشتن دانیال می گذره و قراره امروز امیر بهم خبر بده. سه روزه که به دلارام محل نمی دم، با دل آرا هم حرفی نمی زنم چون می دونم می خواد سر حرف زدن رو باز کنه و من و دلارام رو آشتی بده.

صدای گوشیم در اومد. سریع از عسلی برش داشتم و جواب دادم:

- چی شد؟

- شمال.

- چیکار کنیم؟

- چاره ای نیست باید بریم شمال.

- خواهرامو چه کار کنم؟

- یه نفر رو استخدام کردم مراقبشون باشه، نگرانشون نباش.

- کی بریم؟

- همین امشب.

- با یه ماشین بریم.

- آره با ماشین من بریم. فکر خونه هم کردم، فقط زود آماده شو تا یه ساعت دیگه می‌آم دنبالت.
- باشه.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تا وسایلم رو جمع کنم. زیاد چیز خاصی نبود، یه دست لباس راحتی و یه برق ل**ب با سلاح سرد و گرم، همین.

بعد از جمع کردن وسایلم از اتاقم بیرون اومدم. به دلارا که داشت ظرفها رو می‌شست گفتم:
- می‌رم بیرون، مراقب باشید تا بیام.

بعد هم بدون خداحافظی از واحد اومدم بیرون. از پله‌ها اومدم پایین. از هم کف اومدم بیرون که ماشین امیر رو دیدم و رفتم سوار شدم.

با خوشرویی سلامی کرد، آروم جوابش رو دادم. بعد هم پاش رو گذاشت رو پدال گاز و حرکت کردیم. بدون هیچ حرفی داشت رانندگی می‌کرد، من هم داشتم کوچه خیابون رو نگاه می‌کردم که کم‌کم چشمام گرم شد.

با ایستادن ماشین بیدار شدم.
- رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. یه کلبه کوچیک رو ساحل بود و یه چند متری از دریا دور بود ولی می‌شد با پای پیاده بهش رسید.

کیفم رو روشنم انداختم. منتظر شدم تا امیر در رو باز کنه، وقتی در رو باز کرد رفت داخل. بعد هم من رفتم داخل و در رو بستم. به داخل نگاه کردم، سر تا پا چوبی بود و دو تا اتاق کوچیک داشت. حمام و دستشویی با هم بودن و توی آشپزخونه هم فقط یه کابینت با یه گاز کوچیک و یه یخچال کوچیک داشت

وسط حالش هم یه میز و دو تا صندلی داشت. بعد از نگاه کردن همه‌جا، رفتم تو یه اتاق که فقط یه تخت توش بود. کیفم رو گذاشتم رو زمین و رفتم بیرون. امیر که روی صندلی نشسته بود گفت:

- گشنه نیستی؟

- نه نقشه چی؟

- ما نزدیک خونه‌ی سوگندیم، فردا شب باید ترتیبش رو بدیم.

من: چه جوری؟

امیر بعد از فکر کردن گفت:

- این جا نزدیک دریاست.

- خب؟

- باید خفش کنیم.

- حرفی نیست فقط باید کی ببریمش دریا؟

- من فردا باهاش تماس می گیرم و باهاش قرار می دارم.

- نقش من چی؟

- تو فقط باید انتقامت رو بگیری، همین!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا انقدر کمکم می کنی؟

بعد از کمی سکوت، امیر گفت:

- چون... من هم می خوام انتقام بگیرم.

از این حرفش خوشم اومد. حرفی که خیلی تو دلم تکرارش می کردم و از تکرار کردنش لذت

می بردم.

بدون هیچ کلمه ای رفتم تو اتاقم و رو تخت ولو شدم، بعد هم چشمم رو رو هم گذاشتم.

امیر:

وقتی ستاره رفت تو اتاق، من هم رفتم تو اتاقم. رو صندلی کنار تختم نشستم. از این که بهش

دروغ گفتم ناراحت بودم ولی دروغ گفتن بهترین کار. با همون لباسایی که تنم بود رو تخت

خوابیدم و به خواب رفتم.

صبح، با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. بعد از دستشویی از اتاقم اومدم بیرون، هنوز ستاره

نبود. معلوم بود یا خواب یا تو اتاقش داره کاری انجام می ده.

از کلبه رفتم بیرون و قدم زنان به سمت سوپری رفتم. کمی مخلفات صبحانه و چند تا چیز هم

برای درست کردن ناهار گرفتم.

بعد از خرید از سوپری رفتم بیرون و بعد هم به سمت کلبه رفتم. کلید رو انداختم و رفتم داخل. خریدها رو گذاشتم رو کابینت، ستاره رو صدا زدم. بعد از دقایقی اومد بیرون و گفت:
- کارم داری؟

- یکمی خرت و پرت گرفتم برای صبحانه.
سرش رو تکون آرومی داد و رفت تو آشپزخونه.
بعد از خوردن صبحانه گوشیم رو برداشتم و با خط جدیدم شماره سوگند رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد:

- فرمایش؟
- دانیالم.
- چی شده زنگ زدی یادی از ما کردی؟ کفگیر خورده ته دیگ؟
- آره می‌تونم برام بیاری؟
- آره ساعت؟
- یک شب بیا...
- باش.

بعد هم تماس رو قطع کردم.

ستاره:

با صدای امیر چشمام رو باز کردم:
- ستاره، ستاره بیدار شو باید بریم سر قرار.
از روی تخت بلند شدم و شالم رو درست کردم و بعد بهش خیره شدم.
- سریع آماده شو باید بریم.
بعد هم از اتاق رفت بیرون.

به خودم اومدم و رفتم صورتم رو شستم تا خواب از چشمام بره.
سریع رفتم سمت کیفم. لنزهای مشکیم رو توی چشمام قرار دادم. موهام رو جمع کردم و کلاه گیس سیاه رو روی سرم گذاشتم. اگر بدون آرایش می‌رفتم می‌فهمید کی هستم. رژ قرمز جیخ رو روی لب*با*م کشیدم، بعد هم سایه چشم مشکمی به چشمام زدم. خودم رو تو آینه نگاه کردم، از چهره قبلیم چیزی به جا نمونده بود.

سریع چاقوی خوش دستم رو توی جیب مخفی مانتوم گذاشتم و از روی رضایت سری تکون دادم و رفتم پیش امیر.

امیر ماشین رو یه جوری پارک کرد که دیده نشه. هردومون پیاده شدیم و امیر رفت سمت ساحل و منتظر موند.

من پشت یه کلبه قايم شدم و منتظر موندم.

بعد از دقایقی دیدم یه زن سیاه‌پوش داره می‌ره سمت امیر. خیلی عجیب، همیشه با بادیگارد می‌رفت جایی پس چرا کس دیگه‌ای همراهش نبود؟

بعد از کمی فکر سریع چرخیدم سمت مخالفم، دیدم دو تا نره غول دارن می‌آن. با تفنگی که تو دستشون بود، فهمیدم اونا فکر کشتن امیر رو داشتن. خیلی سریع سنگی که روی زمین بود رو برداشتم و پرت کردم سمتشون که جلوی پاشون افتاد.

نگاهی به سنگ کردن و به سمت کلبه ای که من بودم اومدن؛ یکی‌شون از سمت راست کلبه اومد و اون یکی هم سمت چپ. سریع با یه جهش لبه سقف کلبه رو گرفتم، پام رو روی دیوار کلبه گذاشتم و با یه پشتک رفتم بالای کلبه. سریع استتار کردم و توی سیاهی شب غیب شدم. وقتی هردو تاشون به پشت کلبه رسیدن، اومدن کنار هم دیگه ایستادن. یکی‌شون کمی دور شد و اون یکی سر جاش موند.

خیلی نامحسوس از کلبه اومدم پایین و در حالی که پشت بادیگارد بودم، آرام رفتم پشت سرش. با یه حرکت گردنش رو شکستم که در عرض یک ثانیه افتاد. سریع رفتم پشت یه درخت.

اون بادیگارد دید که دوستش روی زمین افتاده، سریع اومد بالای سرش نشست.

چاقوی خوش دستم رو از جیب مخفی بیرون کشیدم و رفتم سمتش. بلند شد. تا خواست سرش رو برگردونه سمتگ، چاقو رو توی گردنش فرو کردم که خون از گردنش جاری شد.

عاشق خون ریختن بودم، البته فقط گناهکارها.

با پوزخند داشتم نگاهش می‌کردم که چجوری داشت زجر می‌کشید و من لذت می‌بردم.

چاقو رو از گردنش درآوردم که بادیگارد افتاد رو زمین. به چاقوم نگاه کردم. بازم رنگ خون به خودش گرفته بود. داشتم از دیدن خون لذت می‌بردم.

یه دستمال از توی جیبم برداشتم. با دستمال پاکش کردم و بعدم کردمش تو یه دستمال دیگه تا مانتوم نجس نشه. با پوزخند به هردوشون نگاه کردم.

بعد هم رفتم سر کار اصلیم. از پشت داشتم امیر رو که داشت با زن حرف می زد نگاه می کردم. با علامت امیر فهمیدم که الان وقتش. سوگند از امیر فاصله گرفت و عقب گرد کرد. داشت می اومد سمت کلبه، رفتم پشت درخت. وقتی به پشت کلبه رسید، خشکش زد. با پوزخند همیشهگیم از پشت درخت بیرون اومدم. وقتی من رو دید ترس به چشماش اومد و گفت:

- تو کی هستی؟ با بادیگاردام چه غلطی کردی؟

با پوزخند گفتم:

- هیچی، فقط به خواب همیشهگی فرستادمشون. درست مثل اون سی و یکمی.

با این که لنز گذاشته بودم، ولی برق خشم به راحتی توی چشمام دیده می شد که با پوزخندم بیش تر ترسناک تر می شد.

آروم به سمتش رفتم، اون هم همینجور به عقب قدم برمی داشت. سریع به سمتش خیز برداشتم، اون هم از این کارم هل شد و افتاد. تا خواست چشم باز کنه، دستمال مخصوص رو گذاشتم رو صورتش. سرش شل شد ولی من بی خیال نشدم، همین جوری دستمال رو روی صورتش نگه داشتم. به دستش نگاه کردم و دیدم که ناخونش تکون خفیفی خورد و از کار افتاد. زیر ل**ب گفتم:

- من که می دونم شماها چه جور مارمولکایی هستین، فکر کردی نفهمیدم که هنوز به هوشی؟ دستمال رو گذاشتم تو یه پلاستیک و گذاشتمش تو جیبم که همون موقع امیر اومد.

دلارام:

با دل آرا خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه رفتم که بچه هارو دیدم. دویدم رفتم سمتشون. سلام بلندی گفتم که هر چهارتاشون نگاهم کردن. وقتی بهشون رسیدم آروم سلام کردم. با بهت نگاهشون کردم، اینا چرا اینجوری شدن؟ پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

ساناز: آره.

سارا: سی تا از دخترای خوشگل دانشگاهمون غیب شدن.

- خب شاید هنوز نیومدن.

مهنوش: نه چهار روز که نیومدن. دانشگاه به همه ی خانواده هاشون زنگ زده ولی همشون گفتن که چهار روزه که خونه نیومدن.

مهناز: جالب اینجاس که همشون خوشگل بودن و مجرد.

من: نه پس واقعا اتفاقی افتاده.

هر چهار تاشون سر تگون دادن.

به سمت کلاس رفتیم.

رو به بچه‌ها گفتم:

- هستین امروز آتیش بسوزونیم؟

هر چهار تاشون به هم نگاه کردن و نیشخندی زدن. گفتم:

- خب... آهان.

بعد از توی کیفم پنج تا سوسک پلاستیکی درآوردم و جلوشون گرفتم و گفتم:

- هستین؟

هر چهارتاشون با هم گفتن:

- حتما!

استادمون اومد سر کلاسمون. با یه سلام سر جاش نشست. ما پنج تا توی ردیف آخر بودیم.

وقتی دیدیم همه سرشون تو کتاب، یکی از سوسک‌ها رو زیر صندلی یکی از دخترای کلاسمون

گذاشتم. سرم رو انداختم پایین و به کتاب نگاه می‌کردم. پنج دقیقه ای گذشت که جیخ دختره

بلند شد:

- سوسک!

بعد ام دخترای دیگه هم بلند شدن و شروع کردن به جیخ زدن.

سه تا دیگه از سوسک‌ها رو جا گذاشتم که دخترا همین جور می‌دویدن با دیدن هر کدومشون

دوباره جیخ می‌زدن. می‌خواستم آخری رو بندازم که نقشه‌ای به سرم زد.

منم مثل اون دخترا کمی جیخ زدم، با این بهانه به سمت صندلی احسان رفتم.

احسان و دوستاش از روی صندلی بلند شده بودن و داشتن می‌خندیدن.

سوسک رو انداختم تو کیف احسان و خودم دوباره جیخ جیخ کنان رفتم سمت عشقام که داشتن

می‌خندیدن. وقتی بهشون رسیدم خنده‌شون بیش‌تر شد.

سارا: ایول.

- ما اینیم دیگه.

بعد هر پنج تامون خندیدیم که صدای داد استاد از خنده انداختمون.

استاد: کی این کار مسخره رو انجام داده؟
بعد یکی از سوسکا رو تو دستش فشار داد و گفت:
- اینا از پلاستیکن.
که همه دخترا یه نفس راحت کشیدن و رفتن یه گوشه از کلاس.
خنده همه مون تموم شد.
استاد: خب کار کی بود؟
کسی چیزی نگفت.
هممون سکوت رو اجرا کرده بودیم که با صدای یکی سرامون به طرفش رفت.
احسان: فکر کنم خانوم افشین بودن.

و بعد یه نگاه خبیثانه‌ای بهم کرد.
توی دلم خندیدم. گفتم:
- صبر کن ببینم تند نرو تصادف می‌کنی می‌میری. چی همین جور الکی یه زری می‌زنی؟ از کجا معلوم که کار خودت نباشه؟
- ولی تنها کسایی که جیخ نمی‌زدن شما پنج تا بودین.
- هه، دیگ به دیگ می‌گه روت سیا. ببین کی این رو داره به من می‌گه؟ خود شما پنج تا هم داشتین اون گوشه خودتون می‌خندیدین.
بعدشم، همه دخترا که از سوسک نمی‌ترسن.
احسان دوباره شروع کرد به رنگ عوض کردن.
همه‌ی کلاس ساکت بودن و داشتن دعوای مارو می‌دیدن.
استاد گفت:
- نمی‌خواد شما دو تا گناه کار رو پیدا کنین خودم پیدا می‌کنم.
پرسیدم:
- چه جوری استاد؟
- همه‌تون برید سمت تخته بدون کیف.
هممون رفتیم سمت تخته.

استاد داشت یکی یکی کیف‌ها رو می‌گشت. وقتی کیف‌های ما دخترا رو گشت، رفت سمت کیف پسرا. وقتی کیف احسان رو باز کرد، دست کرد توش و یه سوسک آورد بیرون.

احسان با تتهته گفت:

- به خدا من... اینکار رو نکردم.

سریع رفتم جلو گفتم:

من: بهت نمی‌آد لوازم تحریر داشته باشی، پس برای همین به من تهمت زدی تا همه چی رو

بندازی گردن من، آره؟

احسان فقط داشت من رو نگاه می‌کرد و با چشماش برام خط و نشون می‌کشید. رو کرد به استاد گفت:

- استاد به خدا من کاری نکردم.

استاد به دستش اشاره کرد و گفت:

- با وجود این مدرک معلوم.

کلاس سکوت کرده بود که با صدای استاد این سکوت شکست:

- برین سر جاتون بشینین.

همه‌مون رفتیم سرجامون نشستیم. هرچند، تا نشستیم زنگ خورد و ما از کلاس خارج شدیم.

وقتی رسیدیم به حیاط از خنده ترکیدیم.

مهنوش: دمت گرم.

سارا: قیافه‌ش رو دیدین؟

همین. جور داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم

که پنج تا حوری جهنمی اومدن. اون چهار تا داشتن می‌خندیدن ولی احسان کاملاً قرمز بود.

وقتی به ما رسیدن احسان گفت:

- بهت نشون می‌دم که یه من ماست چقدر کره داره.

- بپا یه وقت کره‌هات آب نشن.

بعد هم ازشون دور شدیم و رفتیم سر کلاس و بعد از دو زنگ دیگه راهی خونه شدم.

ستاره:

با کمک امیر سوگند رو با طناب بستم و امیر رفت تا ماشین رو بیاره.

اون دوتا نره غول رو گذاشتیم بمونن. به اطراف نگاه کردم تا اثری از ما نباشه. صدای ماشین امیر اومد، سوگند رو گذاشتم عقب.

دوباره همه جا رو نگاه کردم و سوار ماشین شدم.

توی راه چیزی نگفتیم، هوا داشت کم کم روشن می شد.

به یه ساحلی رفتیم که پرنده هم پر نمی زد. هر چند حق ام داشتن، این منطقه جای خطرناکی بود.

از ماشین پیاده شدیم و با کمک امیر سوگند رو آوردیم بیرون. همین جور که گرفته بودمش، گفتم:

- حالا چی کنیم؟

- دنبالم بیا.

بعد خودش جلوتر رفت، من هم در حالی که سوگند رو کول کرده بودم دنبالش رفتم. وقتی

ایستاد، سرم رو بلند کردم که با یه قایق موتوری روبه رو شدم.

سوگند رو به زور انداختم تو قایق.

امیر گفت:

- با وجود این جونورای خطرناک نمی شه با این قایق درب و داغون بریم فقط تا یه حدی می تونیم

بریم که اون هم زیاد فایده نداره.

- بمب ساعتی داری؟

- آره.

- بده.

امیر رفت تا بمب رو از توی ماشین بیاره.

بعد از یک دقیقه اومد و بمب رو به دستم داد.

بمب رو به قایق وصل کردم و موتور قایق رو روشن کردم که قایق حرکت کرد.

انقدر ازمون دور شد که دیگه دیده نمی شد.

دکمه بمب زدم که صدای مهیبی اومد و رنگ آتیش توی آسمون دیده شد. پوزخندی زدم و حرکت

کردم سمت ماشین امیر.

امیر هم دنبالم اومد و سوار ماشین شدم. امیر پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت

درآورد. سی و یکمین نفر هم از بین رفت.

امیر سمت کلبه می‌روند.

وقتی به کلبه رسیدیم سریع وسایل مورد نظر رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت تهران.

همین جور فقط داشتیم به جاده نگاه می‌کردم که صدای امیر توجهم رو جلب کرد. امیر: سی و یک نفر دختر از دانشگاه... غیبتشون زده.

با اسم دانشگاه دلارام سریع روم رو کردم طرفش:

- دلارام؟

- حالش خوبِ نگران نباش هیچ اتفاقی نیفتاده.

با این حرف امیر خیالم راحت شد و نفس طولانی کشیدم.

- کار احسان؟

- آره.

- چه کار کنم؟

- پلیس‌ها تمام وقتشون رو گذاشتن برای این مشکل.

- می‌خوام اون دخترا رو پیدا کنم.

امیر لبخندی زد و گفت:

- ایول داری.

سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین و به جاده خیره شدم.

بدون خداحافظی از امیر وارد آپارتمان شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در واحد رو باز کردم و رفتم داخل.

چراغا خاموش بود.

عجیب یعنی به همین زودی خوابیدن؟ کفشام رو درآوردم. وقتی چراغ رو روشن کردم، تمام دیوار تزئین شده بود.

به خودم آمدم دیدم دلارام و دل‌آرا دارن شعر تولد می‌خونن.

به کیکی که توی دست دل‌آرا بود نگاه کردم.

درست، امشب تولد بیست و پنج سالگیم بود. چقد زود و اما با زجر گذشت.

انقدر سرم به کارام بود که حتی تولد خودم هم فراموش کردم.

هفت خرداد تولدم بود.

تنها کاری که می کردم این بود که داشتم به دلارام و دل آرا نگاه می کردم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

تنها چیزی که تو فکرم بود رو به زبون آوردم:
- ممنون.

ولی هیچ لبخندی نزدم.

بعد از فوت کردن شمع و کیک خوردن، خونه رو به شکل اول در آوردیم. با دلارام آشتی کردم، هر چند بودم ولی خودم رو زده بودم به قهری. خلاصه اون شب تمام شد و هر سه تامون رفتیم تو اتاقمون. دو قلوها رفتن که بخوابن ولی من کار واجبی داشتم.

لپتاپ رو باز کردم و دنبال مکانی که احسان اون دخترا رو زندونی کرده بود گشتم. با تمام دانسته‌هایی که داشتم و با وجود هکر بودنم فهمیدم کجان.

پوزخندی زدم.

گفتم:

- فهمیدم کجان

امیر: ایول!

- من باید برم.

- مراقب باش.

گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم توی اتاقم. مانتوی مشکی رو پوشیدم. مانتوم جلوش تا زیر زانو بود و سمت راستش یه چاک داشت. از پشت تا ساق پام می رسید. عاشق این نوع مانتو بودم.

شلوار مشکی چسبون، ولی در حدی نبود که اندامم رو به خود نمایی بندازه رو برداشتم.

لنزای سیاه رو به چشمم زدم و کلاه گیس مشکی رو رو سرم گذاشتم. یه برق ل**ب زدم و

کفشای نیم بوت پنج سانتیم رو برداشتم. تمام لوازمی که نیاز داشتم رو برداشتم و جا سازی کردم.

بندهای غلاف چرمی چاقوم رو بستم به پام. می دونستم که دلارام و دل آرا خوابن. از اتاق اومدم بیرون. از در آپارتمان اومدم بیرون و به پشت آپارتمان رفتم. دکمه در گاراژ رو زدم. کرکره گاراژ رفت بالا.

سه تا کیپس داشتم؛ جگری براق، مشکی براق و آبی نفتی براق. کنار این سه تا فراریم بود. کیپس مشکیم رو برداشتم آوردم بیرون. در گاراژ بسته شد. سوارش شدم و عینک موتورم رو زدم. موتورم رو روشن کردم و با سرعت کمی از آپارتمان دور شدم. بعد از دور شدن از آپارتمان سرعتم رو بیشتر کردم. تا صد و سی می‌رسید هر چند بیش تر از این هم می‌شد رفت ولی صدش زیادی بلند بود. دامن مانتوم تو هوا تکون می‌خورد و مثل یه شنل شده بود. بعد از گذروندن کوچه خیابونا به جاده رسیدم. سرعتم رو کم‌تر کردم. همین جور که می‌رفتم یه لحظه به آسمون نگاه کردم و سریع روم رو کردم به جاده. عاشق این بودم که موقع موتور سواری آسمون رو نگاه کنم. بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدم، یه مکان خرابه بود. غیر ممکن بود که این همه آدم اینجا غیب شده باشن. موتورم رو جایی پنهون کردم و رفتم به سمت خرابه. در رو آروم باز کردم. خیالم از بابت دوربین‌های این جا راحت بود. از طریق لپتاپم دوربینای این جا رو از کار انداخته بودم. رفتم داخل، هیچ کس نبود. نگاهی به درو دیوار کردم و بعد از دقایقی گشتن، دکمه خاکی رنگی رو پیدا کردم و فشارش دادم، یهو زمین تکون خورد. نگاهم رو از دکمه گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم. سریع کلم رو بیرون آوردم و پشت یه میز پناه گرفتم. زمین که باز شد، دو تا مرد سیاه پوش اومدن بیرون. وقتی دیدن کسی نیست از در ورودی خارج شدن. از پشت میز بیرون اومدم و همین جور داشتم می‌رفتم از در بیرون امدم. صدا خفه کن کلم رو وصل کردم و به سمت چپی نشونه گرفتم. ماشه رو فشار دادم. تیر بی صدا خارج، و هدف به زمین افتاد. اون یکی که دید اوضاع بوداره تصمیم گرفت که برگرده به داخل. سریع پشت در مخفی شدم. وقتی اومد تو با یه حرکت گردنش رو شکستم، وقتی ولش کردم افتاد رو زمین. وقتی دیدم کس دیگه‌ای نیست، از راه پله‌های زیر زمین پایین اومدم. همین جور که پایین می‌اومدم پله‌ها از سنگی به فلزی شکل گرفتن.

به پایان پله‌ها رسیدم و یه جا پناه گرفتم.

دیدم چیز خاصی نیست، راهم رو ادامه دادم. وسطای راه صدای فریاد مردی می‌اومد.

ناشناس: من یه توضیح درست می‌خوام، چرا نتونستین اون دختره‌ی چشم سبز رو بیارین؟

اون یکی جواب داد:

- اون امروز به دانشگاه نیومد. نه خودش، نه خواهرش.

ناشناس هوفی کشید و همین‌جور که فریاد می‌زد، هرچی دم دستش بود می‌شکوند.

بیخیال گوش دادن شدم. خواستم ادامه بدم که دوربینی رو دیدم.

هر جور شد از دوربین گذشتم. باید می‌رفتم توی اتاق کنترل دوربین مخفی‌ها. اولین در رو باز کردم، هیچی توش نبود. دومی رو باز کردم، با وضعیتی که دیدم سریع رفتم بیرون. خدا مرگشون بده این‌جا هم از این‌کارا!

در چهارمی رو باز کردم، یه مشق دختر دست و پا بسته مواجه شدم. پس دخترا این‌جا بودن. در رو بستم. در هفتمی رو باز کردم دیدم یه مرد پشت میز نشسته و داره به چندین صفحه نگاه می‌کنه، خودش بود. خیلی آروم قدم برداشتم. وقتی به پشت سرش رسیدم، خواستم با یه حرکت گردنش رو بشکونم که سریع دستم رو گرفت. پیچی به دستم داد و با اون یکی دستشم گردنم رو گرفت.

همین‌جوری داشت به گردنم فشار می‌آورد. احساس کردم که دارم اکسیژن کم می‌آرم. سریع با اون یکی دستم چاقوم رو از غلافش کشیدم بیرون و چاقورو فرو کردم تو شکمش. دستاش شل شد ولی ول نکرد.

همین‌جور داشتم با پوزخند نگاهش می‌کردم تا این‌که افتاد.

تا جایی که تونستم هوا رو به ریه‌هام وارد کردم. همین‌جور که داشتم نفس نفس می‌زدم چاقو رو

از شکمش بیرون کشیدم. دستمالی بیرون کشیدم و

تمیزش کردم. بعد ام گذاشتمش توی غلافش.

دوربین‌ها رو از کار انداختم و از در خارج شدم.

نمی‌تونستم دخترا رو باز کنم چون بی‌فایده بود. باید هرکسی که این‌جاست رو به درک واصل کنم.

بعد از راه رفتن پشت یه دیوار پناه گرفتم.

وقتی فهمیدم کسی این دور و ورها نیست راه افتادم. به یه راهرو رسیدم که انتهایش یه در آهنی بود. احتمالاً اون سالن غذا خوریشون بود. همین که نزدیک در شدم صدای یه مشت مرد به گوشم خورد. پوزخندی از روی رضایت زدم و خیلی آروم در رو باز کردم. همشون داشتن غذا میخوردن و می خندیدن.

بمب ساعتی کوچیکی رو از مانتوم جدا کردم و انداختمش زیر میز ناهارخوریشون. خیلی آروم در رو بستم و با سوزن در رو قفل کردم. تا پنج دقیقه دیگه منفجر می شد. سریع از تو راهرو بیرون اومدم که احسان رو دیدم. هرچند اون هم من رو دیده بود. همین جوری داشتیم همدیگه رو نگاه می کردیم که اخمای احسان تو هم رفت. برای لج انداختنش پوزخندی زدم. اومد سمتم و اولین مشتت رو که زد، سریع جا خالی دادم. دوباره به سمتم اومد و لگدی بهم پروند که سریع یه پشتک زدم و چاقوم رو بیرون کشیدم. همین جور که به سمتش چرخیدم، با چاقو خطی رو قفسه سینش ایجاد کردم. رنگ خون رو که دید، عصبی تر شد و به سمتم حمله کرد.

چاقوم رو گذاشتم تو غلافش. مشتت رو که زد گرفتم و سریع پیچوندمش. با یه چرخ و فلک رفتم پشتش و حالا دستش زیر گردنش بود. با یه پام به پشت پاش زدم که افتاد. زورش رو زیادتر کرد. داشت دستش رو آزاد می کرد. چاقو رو برداشتم و فرو کردم تو دستش که باعث شد از اونطرف دستش تیزی چاقو دیده بشه. فریادی از رو درد زد. می دونستم صدمه های زیادی دیده و کاری نمی تونه انجام بده. چاقو رو از تو دستش بیرون کشیدم و لگدی به کمرش زدم که افتاد رو زمین. با صدای مهیبی حواسم پرت شد.

احسان از حواس پرتی من سریع در رفت. فقط ایستادم و به فرار کردنش نگاه کردم، درواقع هنوز موقع کشتن اون نبود پس بی خیالش شدم.

به تمام جاها سر زدم تا یه وقت بادیگاردی جا نمونه باشه. گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم. سیمکارت یکی از بادیگاردها رو گذاشتم روی گوشیم.

همین جور از پله ها بالا می رفتم، شماره صد و ده رو گرفتم. گوشی رو گذاشتم رو گوشم.
جواب داد:

- بله بفرمایید.

همین جور که داشتیم به سمت موتورم قدم می گذاشتم جواب دادم:

- به جایی که می گم بیان. البته اگر اون سی و یک نفربراتون ارزش دارن.

بعد هم گوشی رو قطع کردم. سیمکارت رو از روی گوشیم بیرون آوردم و انداختمش روی زمین خاکی.

عینک موتورم رو به چشم زدم و سوار شدم. روشنش کردم و برای آخرین بار نگاهی انداختم و حرکت کردم.

توی راه بودم که صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم خورد. سرعتم رو بیش‌تر کردم. همین که من از جاده وارد خیابون شدم، صدای آژیر پلیس نزدیک‌تر شد. به عقب نگاه کردم، داشتن نزدیک می‌شدن سرعتم رو بیشتر از اونی که بود کردم و همین‌جور مستقیم می‌رفتم. وقتی دیدم پلیس‌ها وارد جاده شدن، سرعتم کم‌تر کردم. حوصله خونه رو نداشتم. به سمت یه پارک حرکت کردم.

وقتی از موتور پیاده شدم، بهش تکیه کردم و به آسمون خیره شدم. عاشق این صحنه بودم، آسمونی پر از ستاره.

بعد از نیم ساعت توی پارک سوار موتورم شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

دادمهر:

همین‌جور سرم توی پرونده‌ها بود که رضا با عجله وارد اتاق شد.

به خیال خودش احترامی گذاشت و دهن باز کرد:

- مهر... داد!

بیخیال اینکه چرا بدون در زدن وارد شد، گفتم:

- چی شده رضا؟

- همین الان یه نفر زنگ زد و یه آدرس بهم داد و گفت اگر می‌خواهین سی و یک نفر رو نجات بدین به این آدرس بیاین.

سریع بلند شدم و از دفترم زدم بیرون. همین‌جور که داشتم راه می‌رفتم گفتم:

- رضا همین الان همه رو خبر کن. به افراد زیادی نیاز داریم زود باش.

به آدرسی که اون ناشناس گفت اومدیم ولی هیچ چیز جز خرابه وجود نداشت.

من رو کردم به رضا و گفتم:

- چیز دیگه‌ای نگفت؟

- نه.

- بهاحتمال خیلی زیاد این یه تله‌ست. رضا با بقیه افراد همین جا بمونین من می‌رم سرو گوشه آب بدم.

خیلی آروم حرکت کردم به سمت در خرابه، وقتی در رو باز کردم نگاهی انداختم. وقتی مطمئن شدم چیزی نیست وارد شدم. نه کسی اونجا بود نه چیز خاصی.

به دیوارها نگاه کردم. به دیوارا دست کشیدم، ولی چیزی نبود. دیگه نا امید شده بودم که چیزی گوشه دیوار توجهم رو جلب کرد. رفتم سمتش و فشارش دادم که زمین تکون خورد. سریع چرخیدم و با کلتم هدف گرفتم. زمین داشت از وسط شکاف می‌خورد به سمت شکاف هدف گیری کردم.

وقتی کامل باز شد، رفتم بیرون و به بقیه اشاره کردم. رضا و بقیه حرکت کردن رفتن تو خرابه. بعد از اون‌ها من رفتم داخل.

رضا: خب؟

- خب که خب بریم تو دیگه.

اول از همه من رفتم داخل، بعد از کمی راه رفتن، رنگ سرخی خون توجهم رو جلب کرد. به بقیه اشاره کردم که بقیه جاهارو بگردن وقتی بقیه رفتن رضا اومد کنارم و گفت:

- یعنی خون کی؟

- خون ریخته شده ولی جسدی این جاها نیست. خون فقط یه جا ریخته و کشیده نشده، این یعنی طرف زخمی شده و فرار کرده.

با صدای یکی از مامورها از جام بلند شدم و سریع رفتیم به سمت صدا. از یه راهرو گذشتیم تا رسیدیم به مامور.

پرسیدم:

- چی شده؟

سعیدی به داخل اتاق اشاره کرد.

خیلی آروم درو باز کردم. با صحنه ای که به چشم دیدم لعنت فرستادم.

درو دیوار اتاق با خون تزیین شده بود. کلی اجزای بدن اون جا بود که کاملا تیکه تیکه شده بودن.

به سعیدی گفتم:

- تیم جستجو رو بفرست بیان تحقیق کنن.

سعیدی هنگام احترام گذاشتن، بله قربانی گفت.

از اون راهروی نفرین شده بیرون اومدم.

همه جارو گشتیم ولی هیچ کس اون جا نبود، یا بهتره بگم تمام کسانی که اینجا بودن توسط

کسی کشته شده بودن. پرسیدم:

- رضا طرف زن بود یا مرد؟

- مرد بود.

- مطمئنی؟

- آره.

به سمت دیگه از مخفیگاه رفتیم. اون جا هفت تا در بود. توی سه تا در چیزی نبود، با باز کردن

در چهارمی خشکم زد. کلی دختر دست و پا بسته اونجا بود.

وقتی شمردمشون، سی و یک نفر بودن. همون دانشجو های غیب شده دانشگاه!

با بی سیم به اداره پلیس خبر دادم که تعدادی مامور زن خبر کنن.

دو تا مامور رو صدا زدم تا از این جا محافظت کنن.

رفتم سراغ در هفت.

وقتی در رو باز کردم، یه مرد به خاطر اسابت چاقو به شکمش افتاده بود رو زمین. نبضش رو

گرفتم، از کار افتاده بود. به اطراف نگاه کردم؛ چیز خاصی نبود.

بعد از این که مامورهای زن، سی و یک نفر رو آزاد کردن از دخترا سوالاتی رو پرسیدیم.

اون ها گفتن که صدای دعوا می اومد و توسط یه مرد گرفته شده بودن.

وقتی روی همه افراد مخفیگاه نگاه کردم، فهمیدم که همشون بادیگارد بودن و کسی که خون

ریزی کرده بود ولی جسدش نبود، صاحب این دزدی بود.

معلوم طرفی که این اشخاص رو از بین برده بود، با دخترا کاری نداشته و فقط با گناهکارا سرو کار

داشته.

تیم جست جو بعد از تحقیق گفتن که شخصی که به اونا حمله کرده هیچ ردی از خودش

نداشته.

(1 هفته بعد)

دلارام

از شب تولد ستاره 1 هفته می‌گذره و ستاره مثل سابق باهام رفتار می‌کنه؛ هرچند خیلی تلخ و سرده ولی همین که یه نگاهی بهم می‌کنه خیلی برام ارزش داره. 2 روز بعد از شب تولد ستاره 31 نفر پیدا شدن و به دانشگاه میان ولی احسان 1 هفته‌اس که نیومده؛ معلوم نیست کدوم گوریه. داشتم با دل آرا فیلم ترسناک نگاه می‌کردم؛ درسته از این ژانر به هیچ وجه خوشم نمیاد ولی می‌خواستم یکم دل و جرأت‌م رو بیشتر کنم. به دل آرا نگاهی انداختم. غرق فیلم بود ستاره هم داشت قهوش رو سر می‌خورد. اوف، حوصلم پوکید؛ چکار کنم؟! بلند شدم و رفتم تو اتاقم قبل گوشیم رو از روی مبل برداشتم. شماره‌ی ساناز رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد و گفت:

- چیز.

- تو بلد نیستی سلام کنی؟!!

- نه تو یادم بده.

- اینش به من ربطی نداره این کار رو بسپار به ننه بابیت!

- هر هر خندیدم. خب بنال بینم چی میگی.

- آهان! خواستم بگم... چی می‌خواستم بگم?!!

ساناز ساکت منتظر بود، بعد از کمی خنده گفتم:

- میان اینجا دور هم باشیم؟

- صبر کن از سارا بپرسم...

بعد از کمی صبر جواب داد:

- آره میایم فقط ساعت؟

- 8 بیاین، به مهنوش و مهنازم بگو.

- باشه بای.

گوشی رو قطع کردم. به حال برگشتم. دل آرا داشت همچنان فیلم نگاه می‌کرد. ستاره هم طبق معمول رفته بود تو اتاقش. خیلی آروم رفتم پشت سر دل آرا. دقیقا بالا سرش بودم خواستم جیغ بزنم که دستش از پشت خورد به دهنم. آخی گفتم که سرش رو چرخوند و نگاهم کرد، تعجب تو چشماش بود! پرسید:

- پشت سر من چه کار میکنی؟

- آخ. همه‌ی خرا از پشت جفتک می‌ندازن. نمی‌فهمم تو چرا از شانس من ناقص خلق شدی و از جلو جفتک می‌ندازی!

- چون از شانس گندم یه خواهر ناقص دارم.
- دلتم بخواد.
- دلم غلط کرده با تو روی هم.
- زبونی براش در آوردم رفتم کنارش نشستم. گفت:
- چه خبر از دانشگاه؟
- هچی. چرا، چرا یه چیزی هست.
- خب؟
- یادته گفتم که 31 نفر دختر از دانشگاهمون غیبتشون زده؟
- خب.
- یه هفته پیش پیداشون کردن.
- خب اره از اخبار شنیدم گفتن که شخصی اونارو دزدیدن. ولی هنوز نتونستن اون طرف رو بگیرن.
- یه چیز دیگه؛ یادته اون روز تو پارکینگ 5 تا پسر رو دیدیم و با یکیشون بحث کردیم؟
- یکم فکر کرد و بعد گفت:
- اهان یادم اومد.
- یه هفته اس که نیومده.

- قضیه یکم بودار نیست؟
- نمی دونم.
- از همون روزی که دیدمش ازش خوشم نیومد. خیلی مراقب خودت باش.
- سر تکون دادم و گفتم:
- راستی آرا.
- چی میگی؟
- بی تربیت
- تو با تربیت. خب؟
- به دوستانم گفتم که بیان اینجا.

دل آرا نگاهم کرد و کفری شد:

- نمی‌تونستی زود تر بگی؟

- چرا؟

- خب یه میوه‌ای چیزی براشون جور کنم. هوف، آخه چرا تو انقد سر به هوایی؟ اول با ستاره یه مشورتی بکن بعد بیا به من بگو تا کاری انجام بدم. حالا ساعت چند میان؟
- هشت.

دل آرا نگاهی به ساعت کرد. ساعت 7:45 بود و یه ربع بیشتر وقت نداشتیم. آرا سریع بلند شد و رفت تو اتاقش.

ستاره از اتاقش بیرون اومد. یا خدا حالا چه جوری بهش بگم؟! ستاره گفت:

- وقتی اینجوری نگاه می‌کنی یعنی یه چیزی می‌خوای بگی!

- هوف. خب، راستش به دوستام گفتم که بیان اینجا.

- خب که چی؟

- دور هم باشیم.

ستاره همین‌جوری داشت نگاهم می‌کرد و بعد رفت تو اتاقش. همون موقع دل آرا با لباس بیرونی اومد بیرون.

- آرا بهش گفتم.

- خب چی گفت؟

- هیچی.

همون موقع ستاره با سر و وضع آراسته اومد بیرون؛ بدون اینکه بهمون نگاه کنه رفت سمت در و گفت:

- میرم خرید. خوب نیست یه دختر 18 ساله این موقع شب بره بیرون.

بعدم کفشاش رو پوشید و بدون خداحافظی از واحد خارج شد. دل آرا گفت:

- هوف. یه لحظه قلبم وایستاد!

بعد یه پس‌گردنی بهم زد و گفت:

- خواهشاً دیگه از این کارا نکن، ستاره خوشش نمیاد.

- خب حصلم سر رفت!

- زیرش رو خاموش کن سر نره!

- باشه بابا باشه.

ستاره

از در واحد بیرون اومدم. از این کارای دلارام هیچ خوشم نمیومد، چندین دفعه هم بهش گفتم. پله‌ها رو طی کردم و از آپارتمان خارج شدم. روی پیاده‌روها قدم می‌ذاشتم و از کنار مردم رد می‌شدم. خیلی دوست داشتم به آسمون نگاه کنم و ستاره‌های بزرگ و کوچیک رو به شمار می‌ذاشتم.

اسم من از همین ستاره‌های آسمون گرفته شده؛

در حالی که من تنهام و غم دارم ولی اونا غمی روی دوششون ندارن. از قنادی مقداری شیرینی گرفتم و بعد با چند قدم دیگه از میوه فروشی میوه خریدم. راهی خونه شدم؛ بدون اینکه به آسمون نگاه کنم یا به کسی نگاهی بندازم. از پله‌ها بالا رفتم. در واحد رو باز کردم و داخل شدم. صدای خنده میومد، دوستای دلارام اومده بودن.

کفشام رو در آوردم و گذاشتم تو جا کفشی. وقتی رفتم داخل صدای خنده قطع شد. بدون هیچ نگاهی به آشپزخونه رفتم؛ خریدار رو گذاشتم رو کابینت و بعدم رفتم تو اتاقم. لباسام رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو، روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

دل‌آرا

بعد از رفتن ستاره صدای در اومد. در رو باز کردم که هر چهارتاشون ریختن تو و با شادی سلام کردن، بعد از رو بوسی هم رفتن نشستن رو مبل. مهنوش رو بهم گفت:

- آرا جون خوبی؟

- شکر خدا. چه خبر؟

سارا جواب داد:

- هیچی!

- مگه می‌شه خبری نباشه؟!

ساناز گفت:

- همین رو بگو!

دلارام اومد و گفت:

- سلام اراذل خوشین؟

مهناز با خنده گفت:

- با دیدن تو اصلا!

- اونکه سگ در سگ، شما بدون من هیچین!

من جواب دادم:

- اعتماد به سقف رو برم!

دلارام گفت:

- به آسمون.

- از رو که نمیری.

مهنوش گفت:

- دلی یه میوه‌ای، چایی‌ای، چیزی!

دلارام جواب داد:

- من گفتم که چیزی تو خونه نداریم خودت اصرار کردی که بیای.

داشتیم ریز می‌خندیدیم که ستاره اومد تو و بدون اینکه به کسی نگاه کنه رفت توی آشپزخونه خریدارو گذاشت روی کابینت و بعد رفت تو اتاقش. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، میوه‌ها رو شستم و خشکشون کردم و بعد شیرینی‌ها رو گذاشتم تو ظرف. چایی هم دم کردم. این دلارام مهمون دعوت می‌کنه ولی خودش کاری نمی‌کنه ذلیل مرده! چایی رو ریختم تو استکان‌های تزئینی و گذاشتمشون تو سینی. سینی رو برداشتم چایی رو بینشون پخش کردم. بعدم شیرینی و میوه. رفتم رو مبل نشستم بعد از خورده شدن خوراکی‌ها شروع به حرف زدن کردیم. مهناز گفت:

- ستاره همین بود؟

دلارام جوابش رو داد:

- آره!

سارا گفت:

- ایول چه خواهری دارین!

بعدم دستاش رو به حالت دعا بلند کرد و گفت:

- خدایا از این خواهرها نصیب کن!

ساناز شاکی گفت:

- مگه من چمه؟! -

- بگو چت نیست!

- دلتم بخواد!

مهناز پیشنهاد داد:

-بیاین یه فیلم ترسناک ببینیم!

تو دلم غوغا شد؛ آخ جون!

بلند شدیم و هر کدوم کاری انجام دادیم. من رفتم تلویزیون رو روشن کردم و فلش رو به تلویزیون وصل کردم به دلارام گفتم چراغا رو خاموش کنه، اونم رفت چراغا رو خاموش کرد. با کمک همدیگه مبل ها رو برداشتیم ، گذاشتیم رو به روی تلویزیون و نشستیم. مهناز رفت چندتا پیش دستی آورد. برای هر کدومون یکی گذاشت. دل تو دلم نبود! سارا یه کیسه تخمه آورد؛ هر کسی برای خودش تخمه برداشت. فیلم رو آوردم و گفتم:

- آماده اید؟

هر پنج تاشون سر تکون دادن. فیلم رو پلی کردم. همینجور که داشتیم می دیدیم تخمه هم می خوردیم. اوایل فیلم چیز خاصی نداشت ولی همین که وسطاش رسید ترسناکیش گل کرد! زن خیلی آروم توی راهروی تاریکی قدم می داشت و چراغ قوش رو اینور و اونور می کرد؛ وقتی به ته راهرو رسید و دید چیزی نیست، روش رو کرد سمت در که موجودی با چشمای خونی و رنگ پریده با زخم روی صورتش جولوش ظاهر شد که زن بلند جیخ زد. ما باندارو به تلویزیون وصل کرده بودیم، برای همین صدای تلویزیون خیلی بلندتر از اونچه که بود شده بود! با جیخ زدن اون زن، جیخ ما شش تا هم خونه رو پر کرد!

ستاره

از صدای جیخ چشمام رو باز کردم. خیلی سریع از جام بلند شدم. کلمت رو از توی کشوی مخفیم برداشتم و آروم در اتاقم رو باز کردم. همه جا رو دیدم ولی شخص مشکوکی نبود. تلویزیون روشن بود و دلارام و دل آرا با دوستاشون داشتن فیلم ترسناک نگاه می کردن. با چیزی که توی تلویزیون دیدم لبخندی روی لبم نشست، از دست اینا! ولی جالب اینجا بو که چرا دلارام داشت نگاه می کرد، خوبه تا الان غش نکرده بود! کلمت رو گذاشتم جای مخفی و از اتاق خارج شدم. پشت

بچه‌ها به من بود و من رو نمی‌دیدن. خیلی آروم رفتم بالای سرشون و همینجور ایستادم. صفحه‌ی تلویزیون تاریک شده بود و دیدن من مخفی نمی‌موند. یکی از دوستای دلارام که فکر کنم اسمش ساناز بود به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها، اون چیه توی صفحه تلویزیون؟

اونای دیگه هم توجه کردن و بعد یه جیغی از ته دل کشیدن. دستام رو روی گوشام گذاشتم تا صدای گوش خراششون رو کم‌تر بشنوم. با همدیگه رفتن توی یه اتاق که اتاق مال دلارام بود. چراغا رو روشن کردم که دوباره جیغشون بلند شد. رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم. با دیدنم دوباره جیغ زدن و من فقط داشتم خونسردانه نگاهشون می‌کردم. همینجوری دست به سینه بودم و با لحن خونسردانه‌ای گفتم:

- جیغ زدنتون تموم شد؟

دل آرا گفت:

- وای خواهر تو بودی؟!

- فکر کردین جنم؟

نگاهی به دلارام کردم همینجوری داشت نگاهم می‌کرد که افتاد رو زمین. داد زدم:

- دلارام.

سریع رفتم سمتش و بالا تنش رو تو آغوشم گرفتم و گفتم:

- دل آرا سریع برو آب بیار و یه شربت هم درست کن.

دل آرا سریع حرکت کرد و از اتاق خارج شد. گفتم:

- دلارام؟ دلارام؟ هوی، دلارام بیدار شو.

دل آرا با یه لیوان آب اومد توی اتاق. آب رو از دل آرا گرفتم و کمی ریختم تو دستم به صورتش زدم؛ دومی رو که زدم بهوش اومد. نفسی از آسودگی کشیدم.

کمی تو آغوشم موند تا به خودش اومد. از آغوشم بلندش کردم که نشست و خودم بلند شدم و روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- تو که تحمل فیلم ترسناک رو نداری، چرا نگاه می‌کنی؟

دلارام چیزی نگفت. از اتاق خارج شدم، دوست نداشتم جلوی دوستاش کم بیارم ولی از دستش بد عصبی بودم به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم که یه وقت به سرم نزنه سیلی بارونش کنم.

دل آرا

به دلارام گفتم:

- دلارام خوبی؟

- آره.

- ستاره از دستت خیلی عصبی شد.

- اونکه همیشه عصبیه، یه چیز تازه بگو.

- چقدر تو بی چشم و رویی! اون تا تو رو دید که بی حال شدی سریع اومد گرفتت و بهوشت آورد.

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. بچه‌ها که اوضاع رو خوب نمی‌دیدن یه بهانه‌ای برای رفتنشون

ایجاد کردن و رفتن. به دلارام کمک کردم که رو تختش دراز بکشه.

رفتم شربت‌تی که درست کرده بودم رو آوردم و بهش دادم. یه نفسه همش رو خورد. بعدم با شب

بخیری خوابید. از اتاقش اومدم بیرون و رفتم دم در اتاق ستاره و در زدم. با دادی که زد چهار

ستون فقراتم لرزید و بیخیالش شدم و رفتم تا بخوابم.

دادمهر

چشمام تازه داشتن گرم می‌شدن که هشدار گوشیم به صدا اومد. بلند شدم از کمد یه کت چرم

مشکی و پیراهن و شلوار مشکی بیرون کشیدم. رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم.

لباسام رو پوشیدم و موهام رو شونه کردم. اسلحم رو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم. همه خواب

بودن. چند لقمه مربای آلبالو خوردم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و به سمت اداره

حرکت کردم.

رضا احترامی گذاشت و شروع کرد به حرف زدن:

- جناب سرگرد ما رد اون خلافکار رو زدیم. الان توی مدرسه پنهان شده.

- به غیر از اون کس دیگه‌ای هم هست یا نه؟

- بله 20 نفر دیگه هم باهاشن.

- برو افراد رو خبر کن.

رضا احترامی گذاشت و رفت. رضا پسر خالم بود و رفیق شیش من. بلند شدم و از اتاقم خارج شدم.

بعد کلی راه به مدرسه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و سنگر گرفتیم. خلافکار که فهمیده بود ما اومدیم با بلندگو شروع کرد به حرف زدن:

- خلع سلاح شدید واگر نه تمام این مدرسه رو با خاک یکسان می‌کنم.

اسلحه‌هامون رو گذاشتیم زمین. ادامه داد:

- هیچ حرکتی نکنید.

همین جور داشت ما رو تهدید می‌کرد که صدای عجیبی اومد و خلافکار از پنجره‌ی مدرسه افتاد

پایین. سریع اسلحه‌هامون رو برداشتیم و عملیات رو شروع کردیم. ستاره

چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم. گوشیم داشت خودش رو منفجر می‌کرد! برش داشتیم و

جواب دادم و گفتم:

- بله؟

امیر گفت:

- خداروشکر جواب دادی!

- حرفت رو بزن.

- باش بابا نزن. یه مأموریت داری.

- خب؟

- 21 نفر خلافکار توی یه مدرسه هستن و بچه‌ها رو گروگان گرفتن.

- چرا؟

- پلیس ردشون رو زده. خلاصه که تو مدرسه بمب گذاشتن.

گوشی رو قطع کردم. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. یه مانتوی سیاه زیپی برداشتم تنم

کردم. شلوار مشکیم رو پوشیدم، موهام رو جمع کردم و کلاه گیس مشکلی رو گذاشتم رو سرم.

لنزای مشکیم رو تو چشمم گذاشتم. یه شال سیاه سرم کردم و یه ذره از موهای کلاه گیس معلوم

نبود عینک آفتابیم رو به چشم زدم و مثل همیشه دستکش‌های چرمم رو دستم کردم. رمز پشت

تختم رو زدم؛ کشوهای تختم آروم بیرون اومدن. 6تا کشوی بزرگ داشت البته این کشوها رو توی

دیوار بغل تختم جاسازی کرده بودم و با زدن رمز روی تخت کشوها از توی دیوار از طریق زیر تخت بیرون میومدن. از توی یکی از کشوها کمان کراسبوم رو با 30 تا تیر برداشتم. دوربینشم برداشتم و گذاشتم توی کیف مخصوصش. رمز تخت رو دوباره زدم که همه‌ی کشوها رفتن داخل. کلمت رو هم از توی کشو مخفیم برداشتم. چاقو کوچیکم رو هم برداشتم و گذاشتمش توی جیب مخفیم. از اتاقم بیرون اومدم. کفشام رو پوشیدم. از واحد زدم بیرون و دوون دوون از آپارتمان خارج شدم. برای اولین ماشین دست تکون دادم. یه ماشین سمند ایستاد. سوار شدم و آدرسی که امیر فرستاده بود رو گفتم.

هر مقداری شد از تو جیبم بهش دادم و از ماشین خارج شدم. بدون توجه به داد صاحب ماشین به نزدیک مدرسه رفتم. کلی ماشین پلیس اونجا بود. به دور و اطراف نگاهی انداختم، چشمم به آپارتمان 20 طبقه ای گره خورد. سریع رفتم داخل آپارتمان. رفتم توی آسانسور و طبقه آخر رو زدم. وقتی ایستاد خارج شدم و از پله‌ها رفتم بالا. دستگیره‌ی پشت بوم رو کشیدم ولی باز نشد، قفل بود. با سوزن در رو باز کردم رفتم داخل و در رو بستم و قفلش کردم. یه پشت بوم خیلی بزرگ بود. رفتم سر لبه‌ی پشت بوم. کیف کراسبوم رو باز کردم و آوردمش بیرون. دوربینش رو وصل کردم. یه تیر گذاشتم داخلش عینکم رو برداشتم و به دوربین نگاه کردم. پلیسا اسلحه‌هاشون رو انداخته بودن و داشتن به رجزهای یه نفر گوش می‌دادن. صدای اون نفر گفت:

- هیچ حرکتی نکنید.

چقدر حرف می‌زنه. با دوربین دنبال صاحب صدا بودم تا پیداش کردم. نقطه‌ی دوربین رو، روی سرش نگه داشتم و ماشه رو کشیدم. تیر با شدت خیلی زیادی رها شد و شیشه رو شکست و داخل سر طرف رفت و از پنجره افتاد پایین.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عمرت به دنیا نبود، تو اون دنیا می‌بینمت!

پلیسا سریع اسلحه‌هاشون رو برداشتن و حرکت کردن. یه تیر دیگه گذاشتم داخل کراسبو و با دوربین اطراف رو نگاه می‌کردم. پلیسا داشتن می‌رفتن داخل. ده تاشون توی حیاط مدرسه موندن. از طریق پنجره بعضی از جاهای مدرسه رو می‌دیدم. شخصی یه کودکی رو از پشت بغل گرفته بود و اسلحش رو، روی سر بچه گذاشته بود. نقطه‌ی دوربین رو روی سرش هدف گرفتم و

ماشه رو کشیدم و تیر رها شد و مرد روی زمین افتاد. بعد از کمی نگاه کردن دیدم شخصی داره چیزی رو وصل می‌کنه. بیشتر دقت کردم که دیدم بمبه. اخمام توی هم رفت و روش هدف‌گیری کردم و ماشه رو کشیدم. پلیسا خیلی از بچه‌ها رو از ساختمان بیرون کردن. معلوم بود ترتیب 18 نفر رو رسیدن. همین جور داشتم با دوربین بچه‌هایی که از ساختمان بیرون میومدن رو نگاه می‌کردم. بعد از نیم ساعت پلیسا از مدرسه خارج شدن و داشتن گزارش می‌دادن که یکهو اسلحشون رو به سمتی گرفتن. شخصی بچه رو گرفته بود و آروم از ساختمان مدرسه دور می‌شد. داشت پلیسا رو تهدید می‌کرد که نزدیک نشن. زنی داشت فریاد میزد و خودش رو سیلی میزد و اصرار می‌کرد که بره داخل و پلیسا جلوش رو می‌گرفتن. به شخصی که لباسش با پلیسای دیگه فرق داشت نگاه کردم. با فریادی که زد همه‌ی پلیسا خلع صلاح شدن. با خودم گفتم:

- به نظر میاد که فرماندشون باشه.

بعدم نشونه گرفتم به سمت گروگان‌گیر. نقطه‌ی دوربین رو روی سرش گرفتم و پوزخندی زدم و ماشه رو کشیدم. تیر رها شد و مرد روی زمین افتاد. پلیس سیاه پوش دوون دوون رفت سمت بچه و چند تا پلیس دیگه رفتن سمتش. خب به نظر میاد مأموریت تموم شد. کراسبو رو توی کیف مخصوصش گذاشتم. عینک آفتابیم رو به چشم زدم. از زمین بلند شدم. نگاهی به مدرسه انداختم که دیدم پلیس سیاه پوش از همون مکان داره من رو نگاه می‌کنه. پوزخندی زدم و روم رو ازش گرفتم. به سمت در رفتم با سوزن قفلش رو باز کردم. از پله‌ها رفتم پایین و سوار آسانسور شدم. طبقه‌ی هم کف رو زدم و بعد کمی صبر آسانسور ایستاد و درش باز شد. از آپارتمان زدم بیرون. دربست گرفتم و راهی خونه شدم.

مهرداد

من و چند تا از بچه‌ها توی حیاط مدرسه موندیم و مراقب اوضاع شدیم. گفتم:

- کسی به اون خلافکار تیراندازی کرد؟

احمدی جوابم رو داد:

- نه همگی خلع صلاح شده بودن.

- پس کی اینکار رو کرد؟

با صدای مردی از افکارم خارج شدم:

- قربان تمام مدرسه بمب گذاری شده دستور چیه؟

- باید شخصی که می‌خواد بمب رو فعال کنه پیدا کنیم.
- احترامی گذاشت رفت. بعد از 5 دقیقه صدای بی‌سیم بلند شد:
- قربان شخصی که خیال فعال کردن بمب داشته با تیری داخل سرش مرده.
- یعنی چی؟
- کسی که طرف رو کشته تیر کماندار بوده.
- خیل خب برو ادامه مأموریت.
- بی‌سیم قطع شد. چند تا از خلافکارا از مدرسه خارج شدن که بهشون اخطار دادم ولی کاری انجام ندادن. به اجبار به دست و پاشون تیر زدم که افتادن روی زمین. دو نفر از ما رفتن و دستگیرشون کردن.
- ***
- بعد از نیم ساعت همه‌ی بچه‌های مدرسه از ساختمون خارج شدن. با صدای زنی برگشتم که می‌گفت:
- بچم، بچم، تو رو خدا نجاتش بدین.
- خانوم نگران نباشید الان پیداشون میشه.
- رضا از ساختمون خارج شد و بعد پشتش بقیه مأمورا اومدن. رضا اومد سمتم و احترام گذاشت.
- پرسیدم:
- تموم شد؟
- آره. راستی تو چرا اومدی؟ این مأموریت من بود. من فقط اومدم بهت بگم که پیداشون کردیم.
- وقتی گفتم برو بقیه رو خبر کن فکر کردم فقط یه دستور تو خالیه، ولی بعد دیدم تو هم اومدی.
- یک گفتم که تنها نباشی، دو گفتم شاید لازم باشم و سه اینکه خیلی حوصلم سر رفته بود.
- اوه موارد زیاد شد!
- لبخندی زدم که شخصی این لبخند رو ازم گرفت. مرد گفت:
- تکون نخورید.
- اسلحه‌هامون رو به سمتش گرفتیم. همون خلافکاری بود که دنبالش بودیم. بچه‌ای رو گرفته بود و داشت از ساختمون مدرسه دور می‌شد. همینجور که دور می‌شد داد زد:
- خلع سلاح شید.

- به ناچار فریاد زدم و دستور خلج صلاح دادم. همگیمون خلج سلاح شدیم و داشتیم نگاهش می‌کردیم که یکهو دیدیم که تیری داخل سرش شد و افتاد رو زمین.
- دوون دوون رفتم سمتش. با صحنه ای که جلوم بود وحشت کردم. بچه با سرعت رفت سمت مادرش. رضا اومد کنارم و گفت:
- به نظرت کار کیه؟
- با این حرف سرم رو بلند کردم و با چشمام زمین و آسمون رو گشتم که شخص سیاه پوشی رو دیدم. نگاهم روش موند. طرف روش رو ازم گرفت و رفت. اون کی بود؟
- روی مبل نشسته بودم و داشتم برای خودم فکر می‌کردم که سهیل گفت:
- خسته نشدی انقدر فکر کردی؟
- سبحان هم تایید کرد و گفت:
- د خب راست میگه دیگه، از وقتی اومدی همش میگی... صداش رو مثل من کرد و گفت:
- اون کی بود، اون کی بود. بابا بسه!
- سهیل گفت:
- یعنی همیشه شخصی مد نظرش باشه!
- می‌دونستم منظورش چی بود داشت. به یسنا اشاره می‌کرد. هر سه تاشون خندیدن که با اخم من خنده‌هاشون قطع شد. سعید گفت:
- چرا چیزی که ذهنت رو مشغول کرده نمیگی و خودت رو راحت نمی‌کنی؟
- با کلافگی دستی توی موهام کشیدم. از روی مبل بلند شدم و رفتم رو به روی پنجره ایستادم. گفتم:
- شخصی داره آدم می‌کشه. جالب اینه که همه‌ی اونایی که کشته، توی کارای خلاف بودن و ما ذره‌ای به اونا شک نداشتیم. امروزم یکی از دور هوای مارو داشت. سعید جواب داد:
- هوم. پس باید شخص خوبی باشه!
- اگر خوب بود خودش نمی‌کشتشون، می‌دادشون دست قانون.
- سهیل گفت:
- شاید اون شخص از بین خودتون باشه.
- نمی‌دونم.

سبحان گفت:

- تو، توی خونه‌ای همش درگیر کاری، توی اداره‌ای درگیر کاراتی! تو دیگه کی وقت می‌کنی به یسنا جون برسی؟!

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو از روی میز کنار دستم برداشتم و پرت کردم سمتش که خورد فرق سرش. گفتم:

- دیگه اسمش رو نیار. نمی‌دونم ماما بابام از کجای اون خوششون اومده بود. سهند گفت:

- خب لابد دیدن خیلی بهم می‌آین گفتن بریم نشونشون کنیم!
بعدم هر چهارتا خندیدن. می‌دونستم این چرت و پرتار رو می‌گن که من حوصلم بیاد سر جاش.
- اگر از نظر شباهت باشه، یسنا بیشتر به سبحان شبیهه!
- مگه من گفتم؟! چرا به خود سهند نمی‌گی؟! آش نخورده و دهن سوخته!
گفتم:

- خب تو حرفش رو زدی که اینا دارن دربارش فک می‌زنن.
سهیل تایید کرد:

- حرف حق.

سبحان جواب داد:

- بقیه هم برادر دارن، من فلک زده هم برادر دارم. ای ماما کجایی که ببینی دارن چه بلایی سر پسرت میان!
گفتم:

- اگر فلک زده تو باشی، فلک زده باید اسمش رو عوض کنه!
سعید گفت: راستی، یادم رفت بهتون بگم، یسنا خانوادش دعوتن.

هرچهارتامون باهم گفتیم:

- چی؟

سعید جواب داد:

- نخود چی!

گفتم:

- کلت لا قیچی!

سبحان و سهیل هم گفتن:

- داوینچی!

سهند گفت:

- پیچ پیچی!

به سعید گفتم:

- نمی‌تونستی یکم زودتر بگی؟

- از بس فکر درگیر بود منم یادم رفت!

گفتم:

- من حوصله ندارم نمیام.

سبحان گفت:

- مگه دست خودته؟!

- نه پس دست توعه!

سعید گفت:

- دست مامان. اونا دارن بخاطر تو میان اینجا. یسنا از همون اول پرسیده مهرداد هسته یا نه؛

مامانم گفته آره.

گفتم:

- ای خدا چقدر من بدبختم.

سهیل گفت:

- بلند شو بابا، شاید کاری برات کردیم.

سرم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- منظورت چیه؟

سهند جوابم رو داد:

- منظورش اینه که خیالت راحت تا ما هستیم نمی‌خواد نگران باشی!

- اونکه صد در صد، تا برادرایی مثل شما دارم اصلا نباید نگران باشم! درست مثل دفعه‌ی قبلی،

بجای اینکه ترتیب عروس رو بدین من بدبخت رو توی استخر چیوندین!

سعید گفت:

- اون فقط بخاطر محاسبات اشتباه من بود، بچه‌ها فقط عمل کردن!

- بلند شید بابا بلند شید، شماها تا من رو نکشید دست از این کارتون بر نمی‌دارین!
- هر چهارتاشون از اتاقم رفتن بیرون. با همون لباسای بیرونیم روی تخت دراز کشیدم. همین جوری داشتم برای خودم فکر می‌کردم اینکه باید چجوری اون شخص نامعلوم رو پیدا کنم که صدای در اومد:
- بفرمایید.
- رضا اومد داخل و سلام کرد، سلامی کردم و رو تخت نشستیم. گفتم:
- چه خبر؟
- توی شمال شخصی کشته شده.
- چجوری؟
- توی اخبار دیدم. تیکه های بدن اون شخص توی دریا پراکنده بودن؛ یه دست یه طرف، یه پا اونور. از طرفی تیکه های قایق هم توی دریا دیده شده. جالب اینکه توی مکان خطرناکی هم بوده.
- اوف. نمی‌دونم باید چکار کنم. اون از ظهری اینم از این!
- تو هنوز تو فکر ظهری؟ تو دیگه چقد حوصله داری!
- به نظر من کسی که امروز تیر اندازی می‌کرد، همون کسیه که ما دنبالشیم.
- بعید نیست.
- دیگه خبری نیست؟
- فعلا نه تا خدا چه بخواد.
- من: قراره نامزد آیندم بیاد اینجا.
- همسر آینده؟ آهان منظورت همونیه که سهیل پسندیده برای تو!
- چی؟
- سهیل یسنا خانوم رو می‌بینه و برای مادرت ازش تعریف می‌کنه و گفته که تو اون دختر رو دوست داری. مادرتم ناچار می‌شه که قبول کنه و برین خاستگاری!
- تو این همه اطلاعات رو از کجا داری!؟
- خب خاله به مامانم گفت!
- من این سهیل رو می‌کشم. زندش نمی‌ذارم!
- از جام بلند شدم از اتاق رفتم بیرون بلند گفتم:

- سهیل دعا کن دستم بهت نرسه که می کشمت!
- سهیل که توی اتاق آخری بود از اتاقش بیرون اومد و گفت:
 - چیزی شده؟
 - آره خبر مرگ تو شده.
 - رضا، رضا بهش گفتم؟
 - رضا اومد و گفت:
 - فکر کردم خودش می دونه!
- خیز برداشتم سمت سهیل. سهیلم سریع از پله ها رفت پایین. منم رفتم دنبالش، حالا اون می دوید و منم می رفتم دنبالش و تهدیدش می کردم:
 - سهیل مگر دستم به تو نرسه.
 - سبحان و سهند و سعیدم داشتن از بالای پله ها به ما می خندیدن! گفتم:
 - رو آب بخندین، شماهم، هم دستش بودین. بعدشم به من می گین که نگران نباشم. من با وجود شماها باید گور خودم رو بکنم!
 - سبحان گفت:
 - داداشم انقدر حرس نخور پوستت چروک میشه!
 - کوفت!
- من و سهیل دور میز ناهارخوری می گشتیم که با صدای در ایستادیم. مامان سریع گفت:
 - اومدن.
- من با همون لباسای بیرونی بودم ولی سهیل لباسش خونگی بود و سریع رفت بالا تو اتاقش. سعید لباسش رو پوشیده بود و سهند و سبحانم رفته بودن تو اتاقشون. سعید اومد کنار دستم ایستاد و گفت:
 - عادی برخورد کن!
 - نمی تونم این دختره رو می بینم اوقم می گیره!
 - فعلا کاریش نمیشه کرد.
 - سعیم رو می کنم.
- من و سعید رفتیم دم در ایستادیم. پدر و مادر یسنا اومدن داخل، سلام کردیم و بعد یسنا با سر و وضع افتضاحی اومد داخل و با صدای نازکی سلام کرد. با ضربه سعید به پام آرام سلام کردم.

هر سه شون رفتن داخل هال و روی مبل نشستن. من و سعید هنوز همونجا ایستاده بودیم که سعید پرسید:

- الان چرا ما اینجا وایستادیم؟!

- خدا یا صبر بده!

با سعید رفتیم روی مبل نشستیم. صدای اون سه تا کله پوک توجه مون رو جلب کرد. هر سه شون سلامی کردن و اومدن کنار دست ما نشستن. سهند پرسید:

- چه خبر؟!

- سلامتی!

مامان رو به سبجان گفت:

- سبجان بلند شو برو چایی بیار!

فکر شومی افکارم رو پرکرد! رو کردم به سبجان چشمکی زدم خودش موضوعو فهمید موافقتش با من بود اجرا کردنش با سبجان. سبجان شاید خیلی شر بود ولی از نظر معرفت درجه یک بود، همشون اینجورین؛ البته سعید از همشون آروم تره ولی همه جوهره پایه ی کارای ماست.

برای ما مهم نیست کسی از دست ما ناراحت میشه یا نه؛ مهم اینه که چیزی که ناراحتمون می کنه رو از بین ببریم که شامل هر پنج تامون میشه. افسانه خانوم رفته بود پیش خانوادش تا سری بهشون بزنه و ماهم مجبور بودیم که کارای خونه رو خودمون انجام بدیم. سبجان چشمی گفت و رفت داخل آشپزخونه. بعد از ده دقیقه با سینی چایی اومد داخل. اول از همه جلوی مهمونا گرفت که برداشتن و بعد جلوی مامان گرفت، ولی مامان گفت نمی خواد. سبجان با 6 تا چایی رو سینی اومد روی مبل نشست. سهند سینی رو از سبجان گرفت و گذاشت رو میز جلوی خودمون. بابا مسافرت بود و تا 1 هفته دیگه برمی گشت، وگرنه یه چایی اضافه رو می خورد، جاش خالی. همین جور داشتیم سر این نقشه شوم می خندیدیم که صدای یسنا اومد. سریع بلند شد رفت تو دستشویی و مامان متعجب گفت:

- چی شد؟

جلوی خنده مون رو به زور گرفته بودیم و چهره هامون رو شبیه علامت سوال کرده بودیم. یسنا اومد بیرون و رفت روی مبل نشست و گفت:

- ببخشید!

چیزی نگفتیم و نشستیم. مامان اینبار به سهیل گفت:

- سهیل برو شیرینی رو بیار!

سهیل هم چشمی گفت و رفت به آشپزخونه، شیرینی به دست اومد بیرون و رو پخشش کرد. پدر و مادر یسنا شیرینیشون رو با چایی خوردن ولی چیزیشون نشد. همین جور داشتیم حرف می‌زدیم که پدر و مادر یسنا حمله ور شدن سمت دستشویی! ما پنج تا هم می‌خندیدیم. پدر یسنا از دستشویی بیرون اومد و مادر یسنا رفت داخل. وقتی مادر یسنا اومد بیرون پدرش می‌رفت داخل و تا یک ساعت زمان به همین منوال گذشت! بعد کلی خندیدن پدر یسنا از ترس بلای بعدی به زن و بچش گفت که بریم و زحمت رو کم کردن! با خنده از پله‌ها رفتیم بالا و هرکسی به اتاق خودش رفت. ستاره

روی تخت توی اتاقم نشسته بودم. حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. دلارام و دل‌آرا رفته بودن بیرون؛ من بودم و یه حوصله‌ی داغون. از رو تختم بلند شدم رفتم روبه روی پنجره و به بیرون نگاه کردم. داشت بارون می‌ومد، پنجره رو باز کردم و دستم رو بردم بیرون. قطره‌های بارون از روی دستم پایین می‌ومدن و به زمین می‌رسیدن. جالب بود آخر بهار داشت باران می‌ومد. لبخدی زدم و دستم رو از زیر بارون داخل آوردم. همین‌جور داشتم بیرون رو نگاه می‌کردم. گوشیم به صدا در اومد؛ از دیدن بارون دل‌کندم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

- هوا دو نفرس می‌ای یه قدمی بزنیم!؟

- دلیل خاصی داره؟

- هم کارت دارم هم حوصلم سر رفته.

- کجا؟

امیر آدرس رو داد. گوشه‌ی رو قطع کردم. رفتم سمت کمد؛ مانتو سورمه‌ایم رو برداشتم، شلوار و شال هم رنگش رو از کمد بیرون آوردم و شروع کردم به پوشیدم. هیچ سلاحی برداشتم. از اتاقم خارج شدم. نگاهی به کل خونه انداختم. کفشام رو پوشیدم و از واحد زدم بیرون. از پله‌ها پایین و از آپارتمان بیرون اومدم. هنوز داشت بارون می‌ومد. با پای پیاده حرکت کردم سمت جایی که امیر گفته بود. هیچکس توی خیابون نبود. هر دونه قطره بارون صدایی به گوشم می‌رسوند. همین‌جور که آروم آروم قدم برمی‌داشتم، نفسی از سر آرامش کشیدم. بارون کاملاً خیس‌م کرده بود.

بعد نیم ساعتی به پارک رسیدم. نگاهم به نیمکتی افتاد که مردی روش نشسته بود. رفتم سمتش، وقتی بهش رسیدم خودش برگشت و سلام کرد. گفتم:

- خب؟

- رد احسان رو زدم!

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

- توی یه کارخونه‌ی از کار افتاده‌اس.

- چرا مخفی شده؟

- پلیسا ردشو زدن.

با این حرف امیر، منظورش رو فهمیدم. باید قبل از اینکه پلیسا احسان رو دستگیر کنن

بکشمش. امیر از روی نیمکت بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت:

- موفق باشی!

با این حرفش ازش دور شدم و از پارک زدم بیرون. بارون شدیدتر شده بود. همینجور با قدم های

استوار مسیر رو طی می‌کردم. نیمه‌های راه بودم که صدایی به گوشم خورد. سرم رو بلند کردم. دو

تا پسر داشتن دختری رو اذیت می‌کردن و به گریه‌ی دختره می‌خندیدن عصبی‌تر از قبل شدم و

نفسی از عصبی بودنم از دهنم خارج کردم. رفتم نزدیک‌تر و زیر ل**ب غریدم:

- خیلی کار زشتیه که به گریه‌ی یه دختر بخندین.

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بهشون دوختم. یکیشون نگاهی بهم انداخت. سوتی زد و گفت:

- به نظر میاد یکی دیگه هم توی تورمون افتاد. نه آرمان؟!

آرمان بعد از خنده‌ای گفت:

- چه شبی بشه امشب!

آرمان دست دختره رو گرفت و با سر به من اشاره کرد.

پسره اومد سمتم. دستام رو از توی جیب مانتوم بیرون آوردم. پسره خواست دستم رو بگیره که

سریع دستش رو گرفتم و پیچوندم. بعد با خونسردی تمام زیر ل**ب گفتم:

- اینم برای حرفایی که زدی!

با یه حرکت مچ دستش رو شکوندم که دادش به آسمون رفت. با زانوم محکم به کمرش کوبوندم

که از درد افتاد روی زمین. ولش کردم و به آرمان نگاه کردم. داشت با تعجب تمام نگاهم می‌کرد و

یکهو به خودش اومد و دست دختره رو ول کرد. به سمتم حمله‌ور شد و من فقط داشتم با تمام

خونسردیم نگاهش می کردم. وقتی بهم رسید مشتش صورتم رو هدف گرفت که سریع جای خالی دادم. پاش رو بلند کرد و خواست ضربه بزنه که پشتکی زدم و به عقب رفتم.

- تمام زورت همین بود؟!!

عصبی تر شد و دوباره به سمتم حمله کرد. از جلوش رفتم کنار و پام رو جلوش دراز کردم که با صورت خورد زمین.

رفتم بالای سرش و پوزخندی زدم، خواست بلند شه که با پام محکم به قفسه‌ی سینه‌ش ضربه زدم و پاشنه‌ی کفشم رو محکم روی قفسه‌ی سینه‌ش فشار دادم. داد می زد و فحش می داد که گفتم:

- حیف باید یکی تون سالم بمونین تا برین خونه. واگرنه تا الان مرده بودی!

فشار محکمی به پام دادم و بعد پام رو برداشتم و کمی عقب رفتم. آرمان آروم از جاش بلند شد و رفت به کمک دوستش و دوتایی سوار ماشین شدن و رفتن. رو کردم به دختره داشت از ترس می لرزید. گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم. شماره امیر رو گرفتم که سریع جواب داد:

- جانم؟

- هنوز تو پارکی؟

- آره.

- به آدرسی که میگم بیا نزدیک همون پارک.

- باش.

- دختری اینجاست. ازت میخوام ببریش دم خونشون. الان شبه و خوب نیست تک و تنها بره خونه.

- خودت نمیای؟

- نه.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به دختره انداختم. روم رو ازش گرفتم و همینجور که داشتم آروم ازش دور می شدم گفتم:

- پسر میاد دنبالت. نگران نباش کاریت نداره پس جایی نرو. البته اگر می خوای سالم بررسی خونه!

بعد قدمام رو بلندتر کردم و ازش دور شدم.***

سبحان

بعد از رفتن مهمان های ویژه مون داشتم کارای طرح ساختمون رو انجام می دادم و زیر ل**ب آهنگ می خوندم. سهیل بدون در زدن داخل شد. شاکی گفتم:

- اینجا طویله نیست که مثل خر سرت رو می ندازی پایین و میای تو.

- شامل خودتم میشه. چی می خواستم بگم؟ آهان بلند شو باید بریم خونه ی خاله نرگس.

- چیزی شده؟ چرا یهویی؟ ما که برنامه ای نداشتیم.

- آتنا حالش بده، خاله زنگ زده یه چیزایی به مامان گفته.

- باش بابا الان آماده می شم.

سهیل از اتاقم رفت بیرون. از جام بلند شدم. وسایلم رو از روی میز جمع کردم گذاشتم تو کشوی

مخصوص کارم. بعد کمی نفس کشیدن به سمت کمد لباسم رفتم و یه پیراهن سفید با شلوار

مشکی لی با کفشای مشکی بیرون برداشتم و شروع کردم به آماده شدن. ساعت سفیدم رو

دستم کردم. عینک آفتابیم رو برداشتم و به یقه ی پیراهنم وصل کردم و از اتاق اومدم بیرون.

بقیه ی برادرام آماده بودن. با صدای مامان از پله ها پایین اومدیم. قرار شد با ماشین مهرداد

بریم. سوار ماشین شدیم. مهرداد پشت فرمون بود داشت با خونسردی تمام رانندگی می کرد

مامانم جلو نشسته بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد ما چهارتا هم توی هم لولیده بودیم و

هرکدوممون با چشممون کاری می کردیم!

از ماشین پیاده شدیم رفتیم دم در خونه ی خاله نرگس. مهرداد اومد و زنگ زد. در با تیکی باز

شد. اول از همه مامان وارد شد بعد مهرداد بعد من و در آخر سهند در رو پشت سرش بست. از

حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. به خاله سلامی کردیم و روی مبل نشستیم. مامان پرسید:

- چی شده؟

خاله نرگس بعد از کمی نفس کشیدن گفت:

- آتنا دیشب بیرون بود. وقتی اومد خونه رنگ از رخس پریده بود و بدون هیچ حرفی رفت تو

اتاقش. نه غذا می خوره نه حرفی میزنه و نه کاری می کنه.

مهرداد پرسید:

- دیشب کجا رفته بود؟

خاله جواب داد:

- رفته بود خونه‌ی دختر داییش.
- ساعت چند رفت؟ کی برگشت؟
- ساعت 9 رفت و ساعت 2 اومد.
- اجازه دارم باهاش حرف بزنم؟
- بله چرا که نه!

بعد رفت سمت اتاق آتنا. از پشت در بهش گفت که مهرداد می‌خواد بیاد پیشت. مهرداد از جاش بلند شد رفت سمت اتاق آتنا و در زد و بعد از گفتن با اجازه‌ی ای رفت داخل.

مهرداد

با اجازه‌ی گفتم و داخل شدم. آتنا روی تختش نشسته بود و به دیوار زل زده بود. رفتم کنارش و روی مبل کنار تختش نشستم. حتی نگاه هم بهم ننداخت. گفتم:

- آتنا خانوم، آتنا خانوم. خواهشاً بهم بگین چه اتفاقی افتاده. خواهشاً بگید شاید بتونم کمکی کنم.

جوابم سکوت بود. ادامه دادم:

- آتنا خانوم بگین چی شده، اینجوری به نفع خودتونه. مادرتون از ترس اینکه بلایی سر شما اومده، زار زار گریه می‌کنه.

بازم ساکت بود. با ناامیدی خواستم بلند شم که صداش رو شنیدم. - چند شب پیش رفته بودم خونه‌ی دختر داییم و وقتی خواستم برگردم کسی نبود که من رو برسونه. برای همین پیاده رفتم، همینجور توی راه بودم که ماشینی جلوم ترمز وحشتناکی کرد و دو تا پسر از توی ماشین اومدن پایین. بدون توجه به اونا خواستم از کنارشون رد بشم که یکیشون دستم رو گرفت و با صدای کشیده‌ی ای گفت «کجا میری؟! بیا این امشب رو با ما باش!» با این حرفش عصبی شدم و بهش سیلی زدم. عصبی شد و شروع کرد به فحش دادن و یه سیلی محکمی بهم زد که افتادم رو زمین. اومد یقم رو گرفت و گفت «من رو میزنی؟ بابام تا حالا من رو نزده که تو من رو میزنی» بعد با استفاده از یقه‌ی لباسم حولم داد و خوردم زمین. از بس که ترسیده بودم نمی‌تونستم حرفی بزنم و فقط گریه می‌کردم.

همینجور که داشت توضیح می‌داد اشک توی چشماش موج می‌زد بعد از کمی سکوت ادامه داد:

- دستم رو گرفت و بلندم کرد. خواست بزور بیرتم سمت ماشین که صدایی متوقفشون کرد. بعد کمی تمرکز روی صدایش فهمیدم یه زنه. یکی از پسرا رو کرد بهش و چیزی گفت و بعد سمتش رفت. دوست داشتم جیغ بزوم و بهش بگم که فرار کنه ولی با چیزی که دیدم خفه شدم. دختره اون پسره رو نقش زمین کرد و بعد رو کرد به کسی که دستم رو گرفته بود. کسی که دستم رو گرفته بود دستم رو ول کرد و به سمت دختره رفت. دختره اون شخص رو هم نقش بر زمین کرد. اون دوتا هم سوار ماشینشون شدن با سرعت رفتن. دختره نگاهی بهم انداخت ولی سریع روش رو ازم گرفت و گوشیش رو درآورد و زنگ زد به شخصی. بعد از قطع کردن گوشیش همینجور که آروم آروم ازم دور می شد گفت که شخصی میاد دنبالم که کاملاً قابل اعتمادیه. البته اگر میخوای سالم بررسی خونه. و سرعت قدماش رو بیشتر کرد و رفت. بعد از دقایق کمی ماشینی جلوم ایستاد و بدون هیچی گفت که برم داخل. منم با خودم گفتم که این همون شخصیه که اون دختره بهش اعتماد داره و سوار ماشینش شدم و آدرس رو گفتم اونم بدون هیچ حرفی من رو رسوند خونه بعد رفت.

پرسیدم:

- قیافه هاشون رو که دیدی؟

- کسی که اون دونفر رو زد ندیدم ولی، برق چشماش خیلی گیرا بود و رنگ خاصی داشت. اون پسره رو هم ندیدم چون داخل ماشین کاملاً تاریک بود و هیچ نوری داخل ماشینش نبود.
- خداروشکر که بلایی سرت نیومده.
- من مدیون اون دخترم.

- الان که حالت بهتره، پس بهتره بلند بشی و بیای توی هال.
سری تکون داد. از روی میبل بلند شدم. با آتنا از اتاقش خارج شدیم. سلام کرد و رفت روی میبل نشست. منم رفتم جای قبلیم نشستیم.

سعید

همینجور داشتیم با هم حرف میزدیم و می خندیدیم. سهند گفت:

- بچه ها به نظرتون الان دارن توی اتاق چکار می کنن!؟

سهیل با شیطنت گفت:

- کارای خوب خوب!

سبحان گفت:

- آقا من دلم فضولی می‌خواد! بلند شید بریم فضولی کنیم!

خواست بلند شه که گفتم:

- بتمرگ سر جات. چقد شماها منفی هستین.

هر سه‌شون نیشخندی زدن و با هم گفتن:

- یعنی تو نیستی؟

- چرا باید باشم؟

سهیل جواب داد:

- چون داداشمونی!

- داداشتون هستم ولی مثل شماها منفی نیستم.

سبحان فوراً جواب داد:

- تو گفتی ماهم باور کردیم!

- می‌خواین باور کنین می‌خواین نکنین.

با باز شدن در اتاق آتنا، ادامه‌ی حرفم رو خوردم و بهشون نگاه کردم. آتنا و مهرداد از اتاق خارج

شدن. مهرداد جای قبلیش نشست و آتنا رفت روی مبل کنار خاله نشست. ل**ب تر کرد و ما

منتظرش شدیم.

وقتی تمام ماجرا رو برامون تعریف کرد رو کردم به سمت مهرداد. مهرداد شونه‌ای بالا انداخت و

روش رو کرد سمت آتنا. بعد از ماجرای آتنا و مطمئن شدن از اینکه حالش خوبه از خونه‌ی خاله

زدیم بیرودلارام

با عجله گفتم:

- دل آرا بجنب دیر شد.

- باشه بابا دنبالت که نکردن، فقط داریم میریم بیرون!

- بابا بهم زنگ زدن کلی بهم فحش دادن!

- باش بابا باش.

با بچه‌ها قرار گذاشته بودیم بریم کافی‌شاپ. اگر خودم می‌رفتم دل آرا تنها می‌شد، از طرفی هم

حوصلش سر رفته بود گفتم که باهام بیاد. حالا انقدر طولش میده که آدم از کرده‌ی خودش

پشیمون بشه! بعد از 10 دقیقه دل آرا خانوم تشریف فرما شدن و با هم از واحد زدیم بیرون و منتظر آسانسور شدیم. در آسانسور باز شد و منو دل آرا رفتیم داخل و دکمه ی هم کف رو زدیم. آسانسور ایستاد و ما خارج شدیم و از آپارتمان زدیم بیرون. سوار سمندمون شدیم و حرکت کردیم.

دل آرا ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل کافی شاپ. بچه ها رو سر یه میز بزرگ دیدیم، در حالی که داشتن برای ما دست تکون می دادن، منم دستی براشون تکون دادم و به سمتشون رفتیم نشستیم. ساناز گفت:

- چرا انقدر دیر کردین؟

دل آرا جواب داد:

- ببخشید تقصیر من شد.

سارا گفت:

- اشکال نداره. خب چی می خورین؟

من گفتم:

- نسکافه با کیک شکلاتی.

دل آرا هم مثل من کوتاه جواب داد:

- شکلات داغ با کیک.

سارا سفارشا رو داد و نشست. مهناز از من پرسید:

- می گم خبری از اون پسره، احسان نداری؟

- نه بابا برای چی باید ازش خبر داشته باشم!

مهنوش گفت:

- گفتن که پلیسا دنبالشن؛ ردشم توی یه کارخونه زدن.

دل آرا متفکر گفت:

- هوم، پس خلافااره.

سارا جوابش رو داد:

- بنظر میاد اینجوره.

گفتم:

- بچه‌ها؟

هر پنج تاشون بهم نگاه کردن که ادامه دادم:

- هستین بریم پیداش کنیم؟

دل آرا گفت:

- برای چی باید اینکار رو بکنیم؟

ساناز هیجان زده گفت:

- فکر بدی نیست، من پایم!

دل آرا تسلیم شد و گفت:

- هوف، باشه بابا منم هستم.

سارا و مهنوش و مهناز هم باهامون موافقت کردن. هر کدوممون خوراکی‌های خودمون رو خوردیم و بعد بلند شدیم. سارا حساب کرد و از کافه زدیم بیرون. بچه‌ها ماشین نداشتن برای همین سوار سمند ما شدن و بعد از رسوندن بچه‌ها به خونه رفتیم. دل آرا گفت:

- تو مطمئنی می‌خوای اینکار رو بکنی؟ این کاری نیست که ما بتونیم به همین راحتی انجام بدیم. اون خلافکار خطرناکه و مسلما ما رو می‌کشه.

- نگران نباش خدا بزرگه. بعدشم ما که تنها نیستیم. پدر مهنوش و مهناز پلیسن.

- جواب ستاره رو چی بدیم؟ بفهمه ما همچین کاری کردیم خودش ما رو می‌کشه!

- انقدر از ستاره نترس؛ اون کاری نمی‌کنه.

- نمی‌کنه؟ یادت رفته که چند بار بهت سیلی زده؟ تازه اون کاری که کردی کمش بود که دو تا سیلی بهت زد، وای به حال اینکه بخوایم همچین کاری بکنیم. صد در صد از خونمون نمی‌گذره! هیچی نگفتم چون جوابی نداشتم بهش بدم. بعد رسیدن به اتاقم رفتم تا لباسام رو در بیارم.

دل آرا

می‌دونستم با این کاری که ما قراره بکنیم توی دردسر بزرگی میوفتیم. من برای خودم نگران نبودم بیشترین نگرانی من دلارام بود. می‌دونستم اولین حرفی که می‌زنه رو انجام میدی و هر کاری بکنم باز نمی‌تونم جلوش رو بگیرم؛ از طرفی اگر ستاره بفهمه تیکه بزرگمون گوشمونه. کاش الان ستاره اینجا بود. معلوم نیست که کجاعه، اگر الان اینجا بود همه چیز رو می‌گفتم و دلارام رو از این دردسر و خودسریش نجات می‌دادم ولی حیف. رفتم توی اتاقم. حس بدی داشتم از اینکه قراره کاری انجام بدیم که ستاره رو ناراحت کنه. بدون اینکه لباسام رو در بیارم روی تخت دراز کشیدم.

برای اولین بار بود که حس درس خوندن رو نداشتم. صورتم رو به بالشت مالیدم، چشمامو بستم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. حس خیلی بدی بود اینکه هم پشیمون باشی هم دلت بخواد بری تو دل خطر و... هم کسی رو بخاطر کارت ناراحت کنی. چشمام رو روی هم گذاشتم تا استراحتی بهشون بدم و از این افکار گیج کننده بیرون بیام.

با صدای دلارام از خواب بیدار شدم:

- دل آرا؟ اوف بلند شو دیگه. دیر شد باید بریم. بچه‌ها تو حال منتظرن.
کش و قوسی به بدنم دادم. رو تخت بلند شدم و نشستم. دلارام با دیدنم زد زیر خنده. شاکی گفتم:

- کوفت چرا می‌خندی؟

- بلند شو خودت رو تو آینه نگاه کن می‌فهمی!

- برو بابا! چرا بیدارم کردی؟

- خانوم فراموش کار قراره بریم تو دل خاطر. زود باش آماده شو ساعت 2 ظهره!

- چقد حال داری!

- خیلی!

- خیل خب برو الان آماده می‌شم.

دلارام از اتاقم رفت بیرون. از رو تخت بلند شدم رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. لباسام رو از تنم در آوردم و بجاشون تیپ مشکی زدم. از اتاقم زدم بیرون. بچه‌ها توی حال بودن و داشتن حرف می‌زدن. با سرفه ی الکی من توجهشون بهم جلب شد. ساناز گفت:

- خب آرا جونم اومد؛ بریم!

همشون موافقت کردن. از واحد خارج شدیم و باهم از پله‌ها پایین اومدیم. از آپارتمان زدیم بیرون و سوار پژو پارس سارا شدیم. سارا رانندگی می‌کرد، ساناز جلو نشسته بود و ماهم عقب بودیم. ساناز پرسید:

- حالا می‌دونی تو کدوم کارخونه‌اس؟

مهنوش گفت:

- آره. به زور تحقیقای پدرم رو پیدا کردم و خوندمشون!

دلارام هیجان زده گفت:

- ایول.

دادمهر

رضا اومد داخل و احترام گذاشت. گفتم:

- خب، پیداش کردین؟

- بله پیداش کردیم. ردش رو تو یه کارخونه زدیم. فعلا همونجا مستقر شده.

- سریع افراد رو خبر کن حرکت کنین.

با رضا از اتاقم خارج شدم. تمام کارهای لازم رو انجام دادم و سوار ماشین پلیس شدیم. حرکت

کردیم سمت مقصد؛

بعد از نیم ساعت به یه کارخونه‌ی دور از شهر رسیدیم. همه‌ی افراد از ماشین پیاده شدن و به

حالت آماده باش بودن. آروم نزدیک شدم و در کارخونه رو باز کردم و با بقیه‌ی افراد خیلی آروم

داخل رفتیم.

هر کسی جایی سنگر گرفت. رفتم پشت کیسه‌های شن سنگر گرفتم. صدای خنده به راحتی به

گوش می‌رسید:

- آخی! کوچولوها ماماناتون بهتون نگفته که جاهای خطرناک نرین!؟

این دفعه صدای یه دختر به گوشم خورد:

- هه، مامان تو بهت یاد نداده با خانوما چجوری رفتار کنی؟! وای به حال مادری که پسری مثل تو

داشته باشه، از رفتارت معلوم می‌شه که مادرت مثل خودت...

صدای بدی حرف دختره رو قطع کرد و بعد صدای جیغ چند تا دختر دیگه به گوشم رسید.

یکیشون داد زد:

- خدا لعنتت کنه. زورت به خواهر من می‌رسه؟ زورت رو به رخ یه دختر 18 ساله می‌کشی؟ اگه

مردی برو با هم قدای خودت در بیوفت...

صدای تیر باعث شد که حرف دختر قطع بشه:

- اگر یه کلمه دیگه حرف بزنی می‌کشم‌تون.

جوابی برای حرفش نبود. با دست به افراد فرمان دادم که کم کم راه بیوفتیم.

ستاره

نزدیک آپارتمان بودم که صدای گوشیم به گوشم خورد. گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم. امیر بود، جواب دادم:

- ستاره.

صدای نگرانش من رو به نگرانی انداخت:

- چی شده؟

امیر با لکنت گفت:

- دلارام و دل آرا...

با این حرف دوون دوون به سمت آپارتمان رفتم. بدون توجه به باز بودن آسانسور از پله ها بالا رفتم؛ کلید رو از تو جیبم بیرون آوردم و در رو باز کردم. بدون توجه به کفشها وارد خونه شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- دلارام؟ دل آرا؟ یا خدا.

گوشیم به صدا در اومد. سریع جواب دادم:

- امیر خواهرام کجان؟

- اونا پیش احسانن...

با این حرفش نگرانی تمام بدنم رو گرفت. بدون هیچ کلامی گوشی رو قطع کردم. به سمت اتاقم رفتم دکمه‌ی تخته رو زدم. دستکش‌های چرمم رو به دست کردم. تیرهای کمان کراسبوم رو برداشتم و گذاشتمش تو کیف مخصوصش. چاقوم رو برداشتم و غلافش رو به پام وصل کردم. دکمه‌ی تخته رو زدم و بلند شدم. از توی کشوی مخفیم کلتم رو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. با عجله از واحد زدم بیرون و در رو بستم. پله‌ها رو طی کردم و به همکف رسیدم. ماشین امیر جلوی آپارتمان پارک شده بود. سریع سوار شدم و امیر بدون هیچ حرفی راه افتاد.

نیم ساعتی گذشت که رسیدیم. رو کردم به سمت امیر و پرسیدم:

- اینجا دوربین نداره؟

- نه نگران نباش؛ فقط مراقب خودت باش.

از ماشین امیر پیاده شدم. امیر ماشین رو جایی پارک کرد که به هیچ وجه توی چشم نبود. رو کردم سمت کارخونه که با دیدن ماشین پلیس ایستادم.

دل آرا

بعد از نیم ساعت به کارخونه‌ی متروکه ای رسیدیم. آروم آروم به سمت در قدم بر می‌داشتیم. در بزرگ کارخونه رو باز کردیم و آروم داخل شدیم. تمام دیوارها خراب بودن. صدا جیر جیر موش به گوشمون می‌خورد. تمام دم و دستگاه‌های کارخونه از بین رفته بودن. هر قدمی که می‌داشتیم ترس توی بدنمون بیشتر می‌شد. با بسته شدن در پشت سرمون برگشتیم. وقتی دیدیم چیزی نیست به راهمون ادامه دادیم هر قدمی که بر می‌داشتیم صدای داد شخصی به گوشمون می‌رسید. جایی پناه گرفتیم. صدای شخص واضح‌تر شده بود که می‌گفت:

- من نمی‌دونم باید، باید همین الان کارامون رو تموم کنی. از پریروز همش داری میگی بهم فرصت بده، دیگه چقد فرصت می‌خوای؟

با صدای پشت سرمون برگشتیم:

- به به خانوما راه گم کردن؟!!

یا خدا حالا چکار کنیم؟ مرد سیاه پوشی داشت با پوزخند بهمون نگاه می‌کرد. ما تنها کاری که می‌کردیم فقط ایستادن بود. مغزامون قدرت فرمان رو از دست داده بودن. مرد گفت:

- احسان، مهمون داری!

احسان که داشت با گوشیش حرف می‌زد اومد سمتمون و پرده‌ی رو به رومون رو کنار زد. با دیدن ما اول تعجب کرد بعد نیشخند نفرت انگیزی بهمون زد و گفت:

- خوش اومدین! بنظر میاد راه گم کردین؛ فرهاد راه رو به خانوما نشون بده.

این حرف رو که زد مرد سیاه پوش به سمتمون اسلحه گرفت و مجبورمون کرد که راه بریم به سمتی که خودمونم نمی‌دونستیم کجاست. کمی رفتیم تا به هشت تا آهن رسیدیم. مرد گفت:

- یالا بشینید.

وقتی دیدی کاری نکردیم گفت:

- مثل اینکه نشنیدین چی گفتم؟

با صدای بلندی داد زد: بشینید.

به اجبار نشستیم. اول از همه مهنوش رو بست، بعد مهناز، بعدم سارا و ساناز. آخر سر من و دلارام رو بست. از همون راهی که اومدیم برگشت. رو کردم به دلارام و شاکی گفتم:

- خب خوب شد؟ همین رو می خواستی؟
- هیچی نگفت؛ نبایدم می گفت. تمام تقصیرا گردن دلارام بود، اون با سر به هواییش هممون رو به خطر انداخت.
- به رو به روم نگاه کردم. دوتا مرد داشتن بهمون نزدیک می شدن. سیاهی سایشون ترس رو تو دلمون بیشتر می کرد. وقتی نزدیک تر شدن دیدم همون مرده، فرهاده که با احسان داشتن به سمتون میومدن. بعد از پنج قدم بهمون رسیدن. احسان با دیدن دلارام رنگ چشماش فرق کرد. یا خدا خودت به دادمون برس. رفت رو به روی دلارام نشست و گفت:
- خیلی وقته ندیدمت، خوش می گذره؟! - بدون وجود تو خیلی.
- احسان پوزخندی نثار دلارام کرد و گفت:
- باید حالا حالاها من رو تحمل کنی.
- من ترجیح میدم بمیرم ولی ریخت نجست تو رو نبینم.
- احسان از سر جاش بلند شد. فرهاد به سمتش رفت و گفت:
- قربان باهاشون چکار کنیم؟
- یه فکری براشون می کنم.
- فرهاد سری تکون داد و عقب رفت. احسان با لحن مسخره ای گفت:
- آخی کوچولوها ماماناتون بهتون نگفته که جاهای خطرناک نرین؟! -
- هه، مامان تو بهت یاد نداده با خانوما چجوری رفتار کنی؟! وای به حال مادری که پسری مثل تو داشته باشه، از رفتارت معلوم می شه که مادرت مثل خودت...
- احسان با زدن سیلی به دلارام بقیه ای حرف دلارام رو قطع کرد. عصبی داد زد:
- خدا لعنتت کنه. زورت به خواهر من می رسه؟ زورت رو به رخ یه دختر 18 ساله می کنی؟ اگه مردی برو با هم قدای خودت در بیوفت...
- با صدای تیر حرفم قطع شد. احسان با اسلحش به سقف کارخونه شلیک کرده بود و باعث خفه شدن من شده بود. داد زد:
- اگر یه کلمه دیگه حرف بزنی می کشمتون.

هیچ جوابی ندادیم. بعد از 2 دقیقه صدایی اومد که باعث شد احسان و اون مرد جایی پناه بگیرن. دادمهر

همینجور پناه گرفته بودیم و داشتیم موقعیت رو بررسی می کردیم. رضا خیلی آروم اومد پیشم و گفت:

- چند نفر دیگه هم هستن.

- نفهمیدی چند تان دقیقاً؟

- پنج یا شیش نفر.

سری به عنوان تایید تکون دادم. رضا رفت سمتی و پناه گرفت. دستم رو بالا بردم بعد فریاد زدم:
- تکون نخورید.

با صدای من هردوشون جایی پناه بردن. ادامه دادم:

- به نفعتونه که تسلیم شید.

صدای احسان اومد:

- تسلیم شم که برم بالای دار؟!!

- باید حقیقت رو بپذیری. این راهی بود که خودت انتخاب کردی.

- درسته، من انتخاب کردم؛ ولی قرار نیست تهش با اعدام تموم شه.

بعد به سمتم شلیک کرد که خورد به سنگر. معلوم بود حرف زدن با این آدم بی فایدهست. دستم رو به نشونه‌ی حمله پایین بردم. تمام افراد تیر می زدن. چند نفر دیگه هم به احسان اضافه شدن

و شروع کردن به تیراندازی. همه‌ی افراد از من دور شده بودن و جای دیگه پناه گرفته بودن و

شلیک می کردن. همینجور داشتم تیراندازی می کردم که احساس کردم کسی پشت سرمه. تا

برگشتم دستم داغ شد. به دستم نگاه کردم؛ غرق خون بود. به کسی که اینکار رو کرده بود نگاه

کردم. قمه به دست داشت نگاهم می کرد. اسلحم از دستم افتاده بود. خواستم کاری کنم که

سمتم خیز برداشت که باعث شد من بیوفتم روی زمین و اون بالای سرم باشه. با زخمی که

داشتم نمی تونستم کاری کنم. قمش رو به سمت قفسه‌ی سینم نشونه گرفت و بعد قمش رو برد

بالا که بزنه که با دست سالمم دستش رو گرفتم. از هر دوتا دستش استفاده کرد و زورش رو

بیشتر کرد. سر قمه نزدیک سینم بود که یهو اون فشار زیاد از بین رفت و روی صورتم احساس

خیسی کردم. به مرد نگاه کردم، خشکم زد. تیری توی سرش بود. به تیر نگاه دقیقی کردم؛ تیر

تیرکمان بود. اون اینجا بود، شخص نامعلوم اینجا بود. مرد رو از روی خودم کنار زدم. بلند شدم به

اطراف نگاه کردم. به سمت بالا نگاهی انداختم اما بازم کسی نبود. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. برم سر مأموریت اصلیم یا برم دنبال شخص نامعلوم. با صدای رضا به خودم اومدم. رضا اومد کنارم و ایستاد و گفت:

- دادمهر از اینجا برو، با این حالت بدبختمون می‌کنی!

سری تکون دادم و به سختی از کارخونه خارج شدم. به سمت ماشین پلیس رفتم. از توی صندوق عقب جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو برداشتم و بازش کردم و خودم رو پانسمان کردم. بعد از پانسمانم به سمت کارخونه رفتم به جای قبلیم پناه بردم. 4 تاشون مرده بودن و بعضی از افراد ما زخمی شده بودن و همینجور پناه گرفته بودن. به غیر از احسان دو نفر دیگه مونده بودن. کلتم رو به سمت یکیشون نشونه گرفتم و ماشه رو کشیدم و اون شخص به زمین افتاد. یک نفر دیگه مونده بود. به احسان نگاه کردم، داشت یکی از دخترا رو با خودش جایی می‌برد. خودم با اون حال نمی‌تونستم کاری کنم برای همین با بی‌سیمم رضا رو خبر کردم. رضا سریع خودش رو بهم رسوند که با عجله گفتم:

- احسان با یه دختر از اون طرف رفت. من نمی‌تونم کاری کنم، تو برو.

رضا سری تکون داد و با احمدی به همون طرف رفت. احمدی رو صدا زدم که با کمی تاخیر اومد. گفتم:

- اون شخص نامعلوم اینجااست. احتمالاً بیرون کارخونه‌اس. برو ببین می‌تونی پیداش کنی؟ سری تکون داد و رفت و من با همون حال داشتم به مرد سیاه پوش شلیک می‌کردم.

ستاره

با دقت زیاد به ماشین‌های پلیس نگاه کردم هیچ کس نبود! نفسی کشیدم به پشت کارخونه رفتم به پله داغونش نگاه کردم. از شانس بد من نصف پایین پله کنده شده بود. به بالای کارخونه نگاه کردم تیراهنی توجهم رو جلب کرد تیراهن زنگ زده بود ولی میشد بهش اعتماد کرد. به سمتش رفتم کیفمو به بالا پرت کردم بعد با پرشی لبه تیر آهن رو گرفتم و خودمو تاب دادم وقتی مطمئن شدم به پله آهنی می‌رسم؛ خودم رو ول کردم و روی پله آهنی قرار گرفتم. کیفم رو برداشتم و از نصف درست پله رفتم. بالا به سقف شیروانی کارخونه نگاهی کردم تیکه‌ای از لبه سقف کنده شده بود. سمتش رفتم؛ تمام نقاط کارخونه معلوم می‌شد کراسبوم رو از کیف

برداشتم دوربین رو بهش وصل کردم. تیری داخلش گذاشتم و عینکم رو برداشتم گذاشتم روی زمین و به دوربین نگاه کردم 6 تا دختر به تیر آهن وصل بودن وقتی سر یکی شون اومد بالا نگران شدم!

زیر ل**ب گفتم: دلارام

به کناریش نگاه کردم دل آرا بود سرشو انداخته بود پایین. وقتی دیدم احسان رفت سراغ دلارام و سیلی به دلارام زد، داغ شدن خونمو احساس کردم! اگر به خودم بود تیکه پارش میکردم ولی با وجود خواهرهام و پلیس این کار شدنی نبود. خونسردیم رو به دست آوردم و به دوربین نگاه کردم. احسان و افرادش پناه گرفته بودن و داشتن به سمت پلیسا شلیک میکردن. همین جور فقط داشتم با دوربین دخترا رو نگاه میکردم یه لحظه دوربین رو به سمت پلیسا گرفتم که متوجه شخصی شدم که داشت یواشکی به سمت پلیس سیاه پوش میرفت. همینجور داشت به پشت پلیس سیاه پوش نزدیک میشد که پلیس برگشت دوربین رو از روی پلیس گرفتم و به دخترها نگاه کردم وقتی دیدم اتفاقی براشون نیوفتاده، دوربین رو به سمت پلیس سیاه پوش گرفتم. درحالی که داشت با یه دستش مقاومت می کرد تا قمه! وارد قفسه سینش نشه. همینجوری داشتم با دوربین نگاهشون می کردم بیخیالشون شدم و پشیمون شدم

- بی دست و پا!

بعد دوباره دوربین رو گرفتم سمتش سر. قمه نزدیک قفسه سینش بود نقطه دوربین رو روی سر مردی که قصد کشتن پلیسو داشت نگه داشتم.

زیر ل**ب گفتم:

- دردرس ساز! به درک برو!

بعد ماشه رو کشیدم و تیرها شد و داخل سر مرد رفت بیخیال بقیش شدم!

- امیدوارم بتونی از پس بقیش بر بیای، یکی طلبم!

به دخترها نگاه کردم. هنوز اتفاقی براشون نیوفتاده بود. همینجوری داشتم به دخترها نگاه می کردم، حدود 10 دقیقه دیدم احسان اومد سمت دلارام و دست دلارام رو باز کرد و به زور به سمت دیگه کارخونه بردش و دوتا پلیس هم به دنبالشون بودن. وقتی یه گوشه کارخونه گیر افتاد اسلحش رو به سمت دلارام نشونه گرفت و بعد چیزی گفت که باعث شد پلیسا خلع صلاح بشن.

- به همین خیال باش

احسان آرام با دلارام به سمت در کارخونه رفتن بعد ضربه‌ای به پشت گردن دلارام زد، که باعث شد دلارام بیهوش شه و بعد خودش از در رفت بیرون.

سریع از جام بلند شدم و کراسبوم رو رو زمین گذاشتم عینکم رو برداشتم و در حین پایین رفتن از پله‌ها عینکم رو گذاشتم رو صورتم نفهمیدم چجوری از پله‌ها پایین اومدم!

به لبه آهنی رسیدم نمی‌تونستم برم. پایین چشمم به 3 تا پله خورد ازشون رفتم بالا. تمام دور و اطراف کارخونه دیده می‌شد سرم رو پایین گرفتم. احسان نزدیک یکی از ماشین‌های پلیس

می‌شد کلتم رو بیرون کشیدم بعد با صدای بلند: و رسایی صداس زدم

وقتی سرشو گرفت سمتم تیری به بازوش زدم با حیرت نگاهم کرد.

- تو دیگه کی هستی؟

من عینکم رو برداشتم با دیدنم تعجب رو به صورتم داد پوزخندی زدم.

- نه! امکان نداره!

تیری وسط پیشونیش خالی کردم که حرفش نصفه موند. بعد رو زمین پخش شد. عینکم رو به

چشم زدم و به سمت پله‌ها رفتم و ازشون پایین اومدم و از پله‌های نصفه نیمه رفتم بالا و

کراسبوم رو برداشتم و با دوربینم به دلارام نگاه کردم. دوتا پلیس کنارش بودن دوربین رو به سمت

دیگه گرفتم با دیدن مرد سیاه پوش پوزخندی زدم.

- چقدر کند!

بعد نقطه دوربین رو رو سر طرف گرفتم و ماشه رو کشیدم و تیر رها شد، بدون نگاه کردن اضافی

کراسبوم رو توی کیفش قرار دادم.

و کیف رو برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم از روی کف پله‌ها پایین پریدم و به دیوار کارخونه تکیه

دادم. بعد از گوشه دیوار اطراف رو نگاه کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست، از پشت تکیه‌ام رو

از دیوار گرفتم و دوون‌دوون به سمت: مخفیگاه ماشین امیر رفتم و بعد در ماشین و باز کردم و رو

صندلی نشستم

- شیری یا روباه؟

- مثل همیشه

- من باید برم خونه!

امیر ماشین رو روشن کرد و با سرعت از اونجا دور شدیم.

دادمهر

همین جور داشتیم به مرد سیاه پوش شلیک می کردیم که دیدیم یهو نقش زمین شد. بهش نگاه کردم بازم تیر، تیرکمان داخل سرش بود از پناهگاه هامون دل کنده و به سمتش رفتیم. همینجور که داشتم نگاهش می کردم گفتم

- برین همه جا رو بگردین!

احترامی گذاشتن و رفتن صدای آمبولانس به گوشم می خورد. بیخیال مرد روی زمین افتاده شدم و از کارخونه زدم بیرون که با جسد احسان روبه رو شدم ، با یه گلوله وسط پیشونیش کشته شده بود!

تیم جستجو آمدن و از همون اطراف کارخونه مشغول جستجو شدن. احمدی رو صدا زدم از داخل کارخونه اومد بیرون و احترام گذاشت.

- چیزی پیدا نکردی؟

احمدی: خیر قربان

بدون هیچ کاری داخل کارخونه شدم. دست اون 5 تا دختر رو باز کرده بودن و دختری که احسان به عنوان گروگان گرفته بودش و برده بودن توی ماشین اورژانس نیم ساعتی طول کشید که به هوش بیاد و بعد از به هوش اومدنش دخترا رو با خودمون بردیم اداره پلیس.

- خب تعریف کن

سارا: چیه باید تعریف کنم جناب سرگرد؟

- چرا اونجا بودین؟ از اول تا آخرشو باید تعریف کنید. بدون هیچ دروغی.

سارا بعد از آهی گفت:

- یه روز با دوستانم رفتیم کافه و ب پیشنهاد یکی از دوستانم رفتیم به اون کارخونه.

- چرا؟

سارا: همین جوری به خاطر این که اسم خلاف کار رو فهمیده بودیم و با استفاده از تحقیق های پدر دوستانم فهمیدیم که اون شخص کجاست.

- اسم اون دوستت که بهتون پیشنهاد داد چیه؟

سارا: دلارام، افشین یه خواهر دوقلو هم داره به اسم دل آرا.

- دلارام، احسانو میشناخته؟

سارا: هممون میشناختیمش.

-از کجا و کی؟

سارا: از توی دانشگاه. من و خواهرم با 3 تا از دوستانم توی یه دانشگاه هستیم و رشته گرافیک

می خونیم. دلارام با احسان خیلی بد بود، یا دلارام سر به سر اون میگذاشت یا احسان.

- چرا؟

سارا: دلارام میخواست غرورشو خرد کنه.

-از کجا بدونم که داری واقعیتو میگی؟

سارا: به خدا قسم که من واقعیتو گفتم، به خدا، اگر باور نداری از دوستانم بپرسید. تازه پدر دوتا

از دوستانم پلیس همین جا هستن.

سرم رو تکون دادم.

بعد از سوال کردن از سارا از خواهرش هم سوال پرسیدیم؛ ولی همون حرفای قبلی رو زد.

- خب خانوم مهنوش میشه تعریف کنید.

مهنوش: بله

دوباره همون حرفای قبلی رو زد؛ ولی بعد از حرفهای تکراریش یه چیز جدید رو بهم گفت.

مهنوش: من تحقیقات پدرم رو برداشتم تا بفهمیم کجاست.

من: خب پس پدر شما پلیسه، درسته؟

مهنوش: بله

از خواهر مهنوش سوالی نپرسیدم.

-خب

دل ارا: هوف، من و دلارام خواهر هستیم. دلارام توی دانشگاه رشتهی گرافیک یا معماری درس

می خونه حالا نمی دونم کدوم چون علاقه ای به دونستنش ندارم. دلارام می رفت دانشگاه که به

دعوت یکی از دوستاش به یه مهمونی دعوت شد یا بهتره بگم یه پارتی.

- از طرف کی دعوت شد؟

دل آرا: از طرف دانیال فروتن.

با این اسم با تعجب نگاهش کردم. تعجبم رو دید و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- نه لطفا ادامه بدین

دل آرا: من سعی کردم جلوش رو بگیرم ولی نتونستم دلارام خیلی لجبازتر از این حرفا بود. خلاصه رفت؛ ولی وقتی برگشت حالش خیلی بد بود و همش گریه می کرد که مبادا براش اتفاقی افتاده باشه. قبل از این که به این پارتی بره با پسری به اسم احسان خیلی لج داشت و تمام سعیش رو می کرد که اون رو خرد کنه. بعد از این که برگه آزمایش دلارامو گرفتیم به پارکینگ رفتیم که با احسان رو به رو شدیم و دعوامون شد؛ البته احسان تنها نبود با 4 تا از دوستاش بود. وقتی احسان اومد که حساب دلارام رو برسه پلیسی اومد و کارتشو بهمون نشون داد و احسان با دوستاش رفتن.

با این حرفش همه چیز رو یادم اومد «داشتم از داروخونه بیمارستان بیرون میومدم که دیدم 5 تا پسر با 2 تا دختر دعواشون شده و همون موقعی که احسان می خواست به دلارام خیز برداره من جلوشو گرفتم، کارتمو بهشون نشان دادم و اون 5 تا پسر بیخیال اون دوتا دختر شدن»
دل آرا: چیزی شده؟

- نه لطفا ادامه بدین.

دل آرا: بعد از اون ماجرا از توی اخبار دیدیم که دانیال فروتن کشته شده من و دلارام نه خوشحال بودیم نه ناراحت. بعد از چند روز دلارام اومد بهم گفت که 31 نفر دانشجو از توی دانشگاهمون دزدیده شدن و بعد از 1 هفته اون 31 نفر پیدا شدن و گفت که بعد از پیدا شدن اون 31 نفر احسان دیگه به دانشگاه نیومده، تا اینکه فهمیدیم احسان یه خلافکاره و پلیس ردشو زده. با کمک مهنوش و تحقیق های پدرش فهمیدیم که اون کجاست و دیگه بقیه اش رو که خودتون میدونید.

پس اون مخفی گاهی که اون 31 نفر توش پیدا شدن مال احسان بود.

- برای چی این کار رو کردین؟

دل آرا: به خاطر این که دلارام خیلی کنجکاو و خیلی دوست داشت که پوز احسان رو به خاک بماله و همینطور دلارامو دوستاش حوصلشون سر رفته بود، خیلی دوست داشت که ببینه پلیس ها چجوری احسان رو دستگیر می کنن برای همین خیلی اسرار می کرد که بره اونجا.

- این حرف آخرتون باید مدرک داشته باشه، این که واقعا خواهرتون فقط بخاطر همین چیزها رفته بود اون جا.

دل آرا: اگر خلافتکار بود تنهایی می رفت.

- از کجا معلوم که نمی خواسته که شماها رو گروگان بگیره.

دل آرا: خواهر من همچین آدمی نیست.

- گفتم که تا شما مدرکی نداشته باشی، ما نمی تونیم خواهرتون رو آزاد کنیم.

با ترس نگاهم کرد و بعد سرشو انداخت پایین.

- شما کس دیگه ای هم دارین؟

دل آرا: خواهر بزرگ ترمون ستاره.

- لطفا باهاشون تماس بگیرید و بگید بیان اینجا.

سرش رو تکون داد و از اتاق باز جویی رفت بیرون.

- خب خانوم دلارام تعریف کنید.

دلارام بدون هیچ حرف اضافه ای همه چیز رو تعریف کرد. این که نمی دونست دانیال فروتن یه

خلافتکاره و دلیل این که چرا با احسان بد بوده.

ستاره

تازه وارد واحد شدم که صدای گوشیم بلند شد.

- بله

دل آرا: ستاره

صداش آمیخته با گریه بود. نگران شدم.

- چی شده؟

دل آرا: ما توی اداره پلیسیم.

- الان میام اونجا.

گوشیو قطع کردم بالاخره اونی که نباید می شد شد.

به سمت اتاقم رفتم کراسبوم رو گذاشتم سر جاش و غلاف چاقومو باز کردم و توی جایگاه خودش گذاشتم و کلم رو داخل کشو مخفیم گذاشتم و دکمه تخته رو زدم و مانتوم رو با یه مانتو مشکی دیگه عوض کردم و از اتاقم خارج شدم.

راه رفته رو برگشتم و سوار سمندم شدم و حرکت کردم به سمت اداره پلیس. بدون این که عینک آفتابیم رو از روی چشمم بردارم داخل شدم و از پله ها بالا رفتم. کمی جلو رفتم که خواهرام رو با دوستانشون دیدم با قدم های سریع بهشون رسیدم.

- این جا چه خبره؟

شخصی جواب داد:

- خبر اینه که خواهران شما با دوستانشون به مخفی گاه یه خلافکار رفتن.

از روی شونه مرد رو نگاه کردم همون پلیس سیاه پوش بود.

با این حرفش به دلارام و دل آرا رو کردم.

- چی داره میگه؟

هیچی نگفتن یکی از اون چهارتا خواست جواب بده که سریع گفتم:

- من از شما نپرسیدم.

بعد رو کردم سمت پلیس سیاه پوش؛

من: خب فکر کنم ازشون باز جویی کردین و فهمیدین که اون ها گناهی ندارن.

مرد: شرمنده خواهر شما، حالا نمیدونم کدومشون ولی یکیشون قراره مهمون ما باشن.

- اون وقت برای چی؟

مرد: چون بدون دلیل به مخفی گاه دشمن رفته.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کجا می دونید که اون دلیلش واقعی نیست.

مرد: چون مدرکی ندارن.

- یعنی شما می گید که خواهر من گناه کاره؟

مرد: من نگفتم گناه کاره، گفتم بهشون شک داریم.

من هم با همون پوزخند همیشگی جواب دادم:

- پس یه سوالی از شما دارم.

مرد: بفرما

- شما خوب می‌دونید که یه خلافکار با یه پلیس نمی‌تونه باشه چون انگار قبر خودشو با دستای خودش کنده، درسته؟

مرد: بله

- خب، پس باید بدونید که پدر دوتا از دوستان خواهرای من پلیس هستن. خواهرای من اگر گناه کار بودن با دخترای یه پلیس دوست نمیشدن.

این حرف رو که زدم دیگه هیچی بهم نگفت و فقط به پوزخند روی ل*با*م نگاه کرد.

من: اگر باور ندارید، بعد به مهنوش و مهناز اشاره کردم. پدر این دوتا دوشیزه پلیس هستن، می‌تونید از ایشون بپرسید، سرگرد محمدی.

با این حرفم تعجب به صورتش اومد.

با همون پوزخند روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- من ایشون رو خبر کردم الان هم دارن میان. سلام جناب سرگرد محمدی

محمدی: سلام خانم افشین، بفرمایید با بنده کاری داشتید؟

- بله یه کار ضروری. دخترای شما بدون اجازه به مخفی‌گاه یه خلاف کار رفتن اونم با دوستاشون و

حالا جناب سرگردی که کنار شما ایستاده می‌گه که خواهرای من گناه کارن، خب نظر شما چیه؟

صداشو از پشت سرم شنیدم.

محمدی: من واقعا عذر می‌خوام، من امروز متوجه شدم که تحقیقاتم دست خورده ولی بیخیالش

شدم، ایشون راست می‌گن جناب سرگرد من روی دوستای دخترام تحقیق کردم و همه چی رو

دربارشون میدونم، این دخترا ذره‌ای تو کار خلاف نیستن و هر چی که به شما گفتن راسته. شر رو

دخترای من درست کردن، واقعا متاسفم.

مرد: که اینطور خیلی شرمنده که شک کردیم.

صداش از خشم می‌لرزید بعد از گفتن این جمله دست دخترا رو باز کرد و بعد خودش رفت من

بدون هیچ حرفی راهی خروج از اون جا شدم. روی راهپله‌ها متوجه شدم که دل آرا و دلارام پشت

سرم هستن.

از اداره پلیس خارج شدیم با این که جریانو میدونستم ولی بد جور از دستشون عصبی بودم

سوار سمند شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

دل آرا

ستاره از عصبانیتش هیچ حرفی نمیزد و فقط سکوت جایز میدونست البته این حالتش آرامش قبل از طوفانه

دستم از ترس به لرز افتاده بودن درست مثل قلبم فقط خدا خدا میکردم
منو دلارام عقب نشسته بودیم دلارام هم حالتش دست کمی از من نداشت دستاشو توی هم قفل کرده بود و از شیشه ماشین داشت بیرونو نگاه میکرد به ستاره نگاه کردم با همون اخمای همیشگیش داشت رانندگی میکرد نمیدونستم باید چکار کنم باهاش حرف زنم... جیغ بزنم.. بخندم... گریه کنم... تنها کاری ازم ساخته بود نگاه کردن به بیرون بودو سکوت... تازه رنگ استرس کم رنگ شده بود که با دیدن اپارتمانمون ترسم هزار برابر شد تنها کاری کردم فقط داشتم دستامو به هم فشار میدادم
ستاره ماشینو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم ستاره از ما جلو تر رفت و ما مثل سگ رام شده پشت سرش حرکت کردیم داخل اپارتمان شدیم و ایستادیم تا اسانسور بیاد در اسانسور باز شد و ترس منو دلارام بیشتر شد داخل شدیم فقط ما سه تا بودیم ستاره به ایینه اسانسور تکیه داد و سرش پایین بود و هیچ حرفی نمیزد در اسانسور باز شد و ما از اسانسور خارج شدیم
ستاره در واحدو باز کردو داخل شد کفشای نیم بوتشو در آورد و وسط حال ایستاد منو دلارام کفشامونو در آوردیم و داخل شدیم ستاره پشتش به ما بود چند دقیقه ای به همون منوال گذشت و فقط سکوت حاکم ما بود
منو دلارام پست ستاره ایستاده بودیم و داشتیم به ستاره نگاه میکردیم به خودم فشاری اوردم تا صدام از دهانم خارج شه
من:س...

صورتتم اتیش گرفت وقتی به خودم امدم روی زمین کنار دلارام افتاده بودم
به دلارام نگاه کردم دستشو گذاشته بود روی صورتش و با نفرت به ستاره نگاه می کرد تازه فهمیدم که صورتتم از شدت ضرب دست ستاره اتیش گرفت
به ستاره نگاه کردم برق چشماش عصبی بودنش.. خشمگینی درون چشماش شباهت زیادی به چشمای گرگ داشت.. خشن.. ترسناک.. بی رحم.. نفرت.. و تهی از عشقو علاقه پوست صورتش به رنگ سرخیه خون بود
برای بار دوم دهن باز کردم که چیزی بگم

من:ستاره...

ستاره صدایی شبیه داد گفت:خفه شو..فقط خفه شو..اگر حروفی از دهننت خارج بشه دهننتو خوردو خمیر میکنم ..

با این حرفش خفه شدم و بغض جاشو گرفتم و تمام سعیمو میکردم که نترکه خیسیه چشمامو احساس کردم لعنت بهم که نمیتونم ذره ای روی حرفم بمونم لعنت بهم که وجود دارم...لعنت...لعنت به من که خواهرم این جوریه..وبه غیر از ضرب و سیلی هیچی دیگه ازش ندیدم و نه شنیدم و نه چشیدم

صدای ستاره شیشه های خونه رو به لرز میورد

ستاره:دیوونم کردین...روانیم کردین...کشتینم..داغونم کردین...نمیفهمم چقدر باید بهتون بگم چقدر باید سیلی بارونتون کنم تا به حرفم گوش بدین ...

دلارام:مگه ما نوکرانیم که هرچی میگی بگیرم چشم

ستاره سیلی دیگه ای به دلارام زد که باعث شد خون از دهن دلارام جاری بشه

ستاره:شماها منو به چشم یه فرمان دار میبینید

من بی شعور به خاطر خودتون میگم این کارو کنید یا نکنید یه نمونشم چند وقت پیش دیدی و حس کردی...چقدر بهت گفتم نکن نکن ولی تو حرفای منو به شکل یه ارباب تشبیه کردی و به خواهری قبول نکردی..میدونم..میدونم که من الان چه حکمی توی ذهنتون دارم...خواهر نیستی..ادم نیستی..من یه حیوانم...یه گفتار..یه گرگ..این اون چیزیه که خواهرای من از من میدونن مگه نه؟

هیچ حرفی نداشتیم..راست میگفت ما هیچ وقت کارهای ستاره رو به چشم کارهای خواهری نمیدیدیم

سکوت بینمون بر پا شد از خجالت سرامونو انداخته بودیم پایین تا این که قدم های ستاره به سمت اتاقش سرامونو به بالا آورد و با شدت خیلی زیادی در پشت سر ستاره بسته شد همین جوری داشتیم به در اتاق ستاره نگاه میکردیم بعد از دقایقی نگاهمو از در گرفتم و به دلارام نگاه کردم داشت با دستمال ل**ب خونیشو تمیز میکرد رفتم سمتش تا کمکش کنم دادمهر

از وقتی که با خواهر دلارام بحث کردم اعصابم داغون شده بود فکرشم نمی‌کردم که یه دختر کم‌بیاره هر جایی قدم می‌زاشتم دعوا راه می‌انداختم حالا یا خودمو می‌زدم یا داد می‌زدم یا اطرافمو داغون می‌کردم رضا که حال روزمو دیده بود داشت با تعجب قورتم میداد بهش توپیدم من: چیه نگاه داره؟ شاخی چیزی در اوردم که اینجوری نگاهم میکنی؟ صورتش از حالت تعجب خارج شد و قیافه بانمکی به خودش گرفت معلوم بود که داره توی دلش می‌خندید

همینجور داشتم بهش نگاه می‌کردم که پقی زد زیر خنده از خندش بیشتر عصبی شدم ولی هیچ کاری نکردم فقط رومو ازش گرفتم و به دیوار روبه روم ذل زدم رضا: چیشده که تو انقدر برزخی شدی خیلی وقت بود که برزخی نشده بودی؟ من بدون وقفه داد زدم

من: دخترهی ... میاد اینجا منو دست میندازه .. معلوم بود که کارشو خوب بلد بود قبل از اینکه به اینجا بیاد همه چیزو آماده کرده بود همین که گفتم به خواهرتون شک داریم ... شروع کرد به رجز خوندن و جانب داری

رضا: نه پ میخوای بگه اره جناب سرگرد خواهرای من گناهکارن .. توهم برت میداره ها .. هر کسی جای اون بود از فامیلش جانب داری میکرد این حرفش حق بود و تلخ مثل زهر

نفس بلندی کشیدم تا اروم تر بشم رضا لیوان ابیرو دستم داد ل**ب بهش نزدمو گذاشتمش روی میز جلوم

کلیدو توی در چرخوندم وارد شدم بعد گذشتن از حیاط وارد خونه شدم حال و روزم بیداد میکرد که عصبیم همین که تصادف نکرده بودم خیلی بود اونجوری که من روندم یا میبایستم برم تو کما یا صد تا برگه جریمه بپردازم

به اطراف خونه نگاهی انداختم صدای بابا میومد سعی کردم که اروم و خونسرد باشم قدم برداشتم سمت حال اصلی همین جور داشتن صحبت میکردن که با دیدن من بلند شدن با همه رو بوسی کردم و به بهانه ی خستگی ازشون جدا شدم و رفتم توی اتاقم همین که لباسامو عوض کردم در باز شد و برادر های گرامیم آمدن داخل و درو بستن نشستن سبحان: خب بگو

من:چی بگم

سهند:چرا انقدر عصبی هستی؟

من:کی گفته من عصییم گفتم که خستم

سعید با خونسردیه کامل گفت:به صورتت نمیخوره

سهیل:تو هر وقت عصبی میشی با نک پات به زمین ضربه میزنی

به پام نگاه کردم به پاهام راست میگفت وفتایی که عصبی میشم با پام به زمین ضربه میزنم و

این کار اصلا دست خودم نبود

هیچی نگفتم رفتم روی تخت دراز کشیدم هرچهارتاشون داشتن نگاهم میدن دیدم فایده نداره

این چهارتا تا ماجرارو نشنون ول کنم نیستن

ل**ب تر کرمو ماجرارو براشون گفتمیک هفته بعد

ستاره

گوشیمو از روی عسلی برداشتم جواب دادم

من:خب

امیر:باید ببینمت

من:حتما باید همدیگرو ببینیم؟

امیر:اره موضوع مهمیه ..ساعت 2...توی کافی شاپ...منتظرتم

گوشیو قطع کردم گذاشتمش سر جاش نگاهی به ساعت دیواریم انداختم ساعت 12:35 دقیقه

بود دلارامو دل ارا امروز ساعت 2:30 تعطیل میکردن میباستم برم دنبالشون اونم به خواسته ی

خودم از وقتی باهاشون بحث کردم نه باهاشون حرف زدم نه کاری کردم دلارام مثل همیشه شلوغ

بود و تغییری در رفتارش نکرده دل ارا هم مثل همیشه سرش تو کتاباش بوده و هست چون از

هفته ی آینده امتحان خرداد ماهشون شروع میشه ..البته دلارامم از دل ارا کم نداره

ساعت 2 برای ملاقات همدیگر دیر بود مخصوصا که امروز میباستم برم دنبال خواهرام ..کافی

شاپ نزدیک دانشگاهشون بود

از فکر کردن و برنامه ریختن بیرون امدم و گوشیمو برداشتم و به امیر پیام دادم

من:ساعت 1 توی کافی شاپ

بعد به ساعت نگاه کردم 12:40 دقیقه بود

در کدمو باز کردم مانتو ابی نفتیه چرممو برداشتم با شلوار لی مشکی یه شال مشکی و کفشای نیم بت چرم مشکی از کمد بیرون اوردم شروع کردم به پوشیدن
توی ایینه به خودم نگاه کردم شالم کمی شل بود کمی سفت ترش کردم
گوشیمو توی جیب شلوارم کردم که به خاطره بلندیه مانتو رد گوشی معلوم نمیشد
عینک افتابیمو به چشم زدم و سویچ ماشینو برداشتم از واحد زدم بیرون با چند قدم به اسانسور رسیدم بعد از چند ثانیه درش باز شد و زن و شوهری خارج شدن ولی پسر جوانی داخل ماند
رفتم داخل دربسته شد به صفحه کلید نگاه کردم دکمه هم کف روشن بود
با باز شدن در اسانسور بیرون امدم و از اپارتمان خارج شدم به سمت پار کینگ رفتم سوار سمند شدم (بدبخت فراریه خاک خورد) و حرکت کردم

درست راس ساعت 1 اونجا بودم که ماشین امیرو دیدم از سمند پیاده شدم و بدون توجه امیر وارد کافی شاپ شدم
دادمهر

من:د بجنب دیگه سعید دیر شد
سعید:باشه

امروز سالگرد ازدواج مامان بابامون بود و با بچه ها برنامه ریخته بودیم که این جشنو توی یه کافی شاپ بگیریم البته اگر اقا سعید از این اتاقش دل بکنه
من:د...سعید ...اه گلوم پاره شد از بس صدات کردم
خندشو از پشت اتاقش شنیدم..دیوونه

بعد 3 دقیقه امد بیرون البته با غرغرای من وگرنه میباستم نیم ساعت منتظرش بمونیم
با سعید از پله ها امدم پایین اون سه تا هم اون پایین داشتن غرغر میکردن که با دیدن ما دست از غرغر کردن کشیدن

خلاصه بعد از شنیدن غرغرای سهند از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین من شدیم خودم پشت فرمون بودم سبحان کنارم سهیلو سعیدو سهند عقب بودن به سمت کافی شاپ روندم
من:سهند به بابا زنگ بزن و بهشون بگو بیان به کافی شاپ همیشگی

سهند گشیشو روشن کردو شماره بابا رو گرفت بعد گذاشت روی گوشش بعد از چند ثانیه صدای بابا امد همینجور سکوت کرده بودیم تا صدای بابا رو بشنویم

بابا:جانم

سهند:سلام

بابا:سلام بابا جان کارم داشتی ؟

سهند:ام..دارین میرین خونه

بابا:اره داریم میایم

سهند:میشه بیاین تا کافی شاپ همیشگی

بابا:چیزی شده؟

سهند با استرس گفت:..نه..نه..منو بچه ها داریم میریم کافی شاپ برای تفریح گفتم که بگم

شما هم باهامون بیاین دور هم باشیم

بابا با تعجب:تا حالا همچین حرفایی نمیزدین ..مطمعنین چیزی نشده؟

سهند:نه پدرم چیزی نشده ..حالا میاین

بابا:باشه میایم کی بیایم ؟

من اروم گفتم: 12:45

سهندم حرف منو برای بابا تکرار کرد و بعد از خداحافظی گوشیشو خاموش کرد و گفت

سهند:میان

نفسی از سر راحتی کشیدم و به راهم ادامه دادمستاره

بدون اینکه عینک افتابی رو بردارم روی نزدیک ترین میز نشستم منتظر امیر شدم

صداش از پشت سرم شنیدم

امیر:جا قعطی بود خواهرم ؟

بعد امد صندلی مقابل منو کشید عقبو نشست

من:جا قطع نبود ادم درست کم بود

با سرش حرفمو تایید کرد به صندلی تکیه دادم و دستامو حالت دست به سینه کردم یه پامو

انداختم رو اون یکی پام

من:خب

امیر:چی خب

من:به نظر میاد کاری باهام نداری

خواستم بلند شم که گفت:باش بابا ...اول بگو چیزی می خ...

من:نه

امیر:میدون با این ماموریت اعصاب خورد میشه ولی خب ماموریته دیگه... باید به انگلیس بری
اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:که چی ؟

امیر:شخصی اونجاست که باید ببینیش...دوم اینکه یکی از اعضای گروه 2 سال پیش به
انگلیس فرار کرد 2 ماه پیش به خاطر تصادف کشته میشه...قبل از اینکه بمیره کلی پرونده
درباره بانده ما به پسرش میده..الان اون پرونده ها پیش پسرشه پسرش دخلی به این ماجرا
نداره ولی پرونده رو یه گوشه کناری مخفی کرده..تو باید بری اون پرونده رو بیاری

من:تو داری میگی پرونده رو مخفی کرده خب..من باید چجوری اونو بیارم
امیر:تو مجبوری مدتی همونجا بمونی و تا جایی که میتونی اعتمادشو جلب کنی اون فقط مادر
بزرگشو داره..پسر خوبیه فقط خیلی گوشت تلخه و به هر کسی اعتماد نمی کنه..اون ربطی به
انتقام ما نداره..فقط تو باید...به عنوان...خدمتکار بری اونجا
با این حرفش ابرو هامو بیشتر به هم گره دادم

امیر با دیدن اخمام هل شد:ستاره

در حالی که صدام از خشم میلرزید گفتم:حرف نزن...هه (پوزخندی رو ل*با*م نشست)..چه
انتظاری از من داری...اینکه بگم باشه گورمو گم کنم..هه..بهره بری یه نفر دیگرو اجیر کنی
طوری از جام بلند شدم که حواس هر کسی جلب میشد بدون توجه به صدا کردنای امیر از کافی
شاپ خارج شدم همیجور داشتم اروم قدم بر میداشتم که با صدای امیر ایستادم همیجور که
پشتم بهش بود داشتم به حرفاش گوش میکردم
امیر:کسی اونجاس که تو با خواهراتو میشناسه...بهره بگم از گذشته دقیقت با خبره..چیزی که
تو کاملشو نمیدونی

از روی شونم نگاهش کردم

امیر ادامه داد:من میتونستم کس دیگه ای رو برای این کار انتخاب کنم ولی کسی که حتما باید
بره تویی

همین جور که پشت بهش بودم گفتم :هوف...قبوله

امیر نفسی از آرامش کشیدو گفت:همه چیزو برات میفرستم برای پس فردا بلیط داری
وقتی حرفاش تمام شد جوابی بهش ندادم و اروم به مسیر خودم ادامه دادم سوار سمند شدم به
ساعت ماشین نگاه کردم یک رب کم بود

وقتی از امیر شنیدم یکی هسته که گذشتمو دقیق میدونه ته دلم روشن شد من باید میفهمیدم که چرا همچین بلایی سرمون امده چرا ما به یه باند خلافکار... حتی فکر کردنشم زجرم می داد... تا جایی که میدونم پدرمو مادرمون ماروق *م*ا*ر کردن البته این حرفارو از دهن اون اشغالا میشنیدم و بیشتر زجر میکشیدم و میگفتم که حقیقت نداره ولی وقتی دیدمشون و ازشون پرسیدم که واقعه خنده ای کردن و باجواب ارهشون دنیارو روی سرم خراب کردن از افکارم خارج شدم صدای گوشیم بلند شد به صفحه گوشیم نگاه کردم اس از طرف امیر بود بی توجه به پیام ها گوشیمو خاموش کردم ماشینو روشن کردم وبه سمت دانشگاه خواهرام حرکت کردم

جلوی دانشگاه دل ارا بودم و تکیه داده بودم به دیوار و منتظر بودم هر دانشجویی از در بیرون میمد نگاهی بهم میکردو میرفت بازم جای شکرش باقی بود که عینک افتابیمو برنداشته بودم دل ارا از دانشگاه امد بیرون... متوجهم نشد گوشیمو در اوردمو شمارشو گرفتم.. 6 قدم ازم جلو بود که صدای گوشیش بلند شد گوشیشو از توی جیبش بیرون کشیدو جواب داد

دل ارا: سلام

من: سلام کجایی

دل ارا: تازه از دانشگاه امدم بیرون

من: خب.. احساس میکنم یه چیزی پشت سرته.. نگاهی بنداز

دل ارا به سمتم چرخید بعد کمی نگاه کردن متوجهم شد و خنده ای کرد امد سمتم گوشيو قطع کردم و گفتم

من: بریم

بعد جلو تر از دل ارا حرکت کردم بعضی از نگاه های دانشجو هارو روی خودم احساس میکردم

ولی توجهی نمیکردم سوار ماشین شدیم

دل ارا: چی شده که امدی دنبال من؟

من: باید جواب بدم

هیچی نگفت سرشو انداخت پایین پوزخندی به جای لبخند روی ل *با*م نقش بست و گفتم

:همین اطراف بودم گفتم شماهارم بیارم

سرشو چرخوند به سمتم ولی چیزی نگفتم: به دلارام بگو جایی نره میایم دنبالش

دل ارا سری تکون داد وشماره دلارامو گرفت بعد از تا بوق جواب داد
دلارام:جانم

دل ارا:جونت 1 سال کجی؟

دلارام:تازه دانشگاهم تموم شد الانم جلوی در دانشگاهم

دل ارا:همون جا بمون تا بیایم دنبالت

دلارام:...پا پیاده میخوای بیای دنبالم ..یا فرغونی چیزی کرایه کردی؟

دل ارا بعد از کمی خنده:نه بابا فرغونمون کجا بود ...همون جا بمون تا بیایم

دلارام:باش

دل ارا گوشیشو خاموش کرد و چیزی نگفت

توی راه دیگه چیزی بینمون رد بدل نشد من رانندگی میکردم دل ارا کوچه خیابونارو تماشا میکرد

جلوی در دانشگاه دلارام ایستادم منتظر شدم... دلارام همینجور که داشت با دوستاش

خداحافظی میکرد با دیدن ماشین امد سمتمون در عقب و باز کرد و با نشاط سلام کرد

دل ارا جواب سلامشو با خوش حالی داد منم با ارامی سلام کردم و حرکت کردم

دلارام:چیشده امدی دنبالمون

قبل از اینکه از من جوابی بشنوه دل ارا جوابشو داد

دل ارا:بیرون کار داشته امده دنبالمون

دلارام:هوم...خب حالا که با هم دیگه هستیم...بریم جایی

جوابشو ندادم

دل ارا:نمیدونم...میتونیم بریم؟

کار خاصی برای انجام دادن نداشتم به غیر از جمع کردن لباسو وسایل

با خونسردی جواب دادم:حرفی نیست ..کجا؟

دلارام:کافی شاپ

حرفی نزدم به سمت کافی شاپ روندم

دادمهر

از ماشین پیاده شدیم رفتیم داخل کافی شاپ و رفتیم جایی رزرو کرده بودیم نشستیم رو کردم به

بچه ها گفتم

من: من برم بهشون خبر بدم

برام سر تکون دادن بلند شدم رفتم پیش گارسونو گفتم که هر وقت اشاره کردم چیز هایی که

گفتمو بیارین گارسون سر تکون داد

رفتم سر جام نشستم

اون چهار تا داشتن حرف میزدن و من فقط داشتم به حرفاشون گوش میکردم و اینور اون ورو نگاه

میردم بد جوری حوصلم سر رفته بود صدای زنگوله در به گوشم رسید سرمو چرخونم به طرف در

کافی شاپ دختری عینک افتابی به چشم امد داخل و روی میز اولی نشست و منتظر کسی

موند .. طرف خیلی برام آشنا میزد.. دوباره صدای زنگوله به صدا در امد و اینبار مردی داخل شد و

رفت پشت سر دختر احتمالا نامزدش بود .. مرد صندلیه مقابل دختریو عقب کشید و نشست و

بعد شروع کردن به حرف زدن و دختره فقط گوش میکرد که یهو اخماش در هم شد بعد با

پوزخند شروع کرد به حرف زدن .. این پوزخند خیلی برام آشنا بود ... دختره جوری بلند شد که

توجه همه جلب شد از جمله داداشای خودم ... دختر از کافی شاپ زد بیرون و مرد هم همینجور

که خواست پاشو بزاره بیرون اسم دختره رو صدا زد

مرد: ستاره

اسمی که به گوشم خورد منو از دنیای فکر کردنو دیدن بیرون کشید .. خاک بر سرت داد مهر این

دختره همون ستاره افشین خواهر دلارام و دل ارا ست به خودم امدم از سر جام بلند شدم از دره

کافه زدم بیرون که همان موقع پدر و مادرمو دیدم .. توی دلم به خشک شانسی گفتم و به پدر و

مادرم سلامی دادم و بعد با اونا داخل کافه شدم و با هم رفتیم سر میز و نشستیم

مامان: چی شده که با ما قرار گذاشتین بیام اینجا ؟

سهیل: هیچی .. فقط میخواستیم که دور هم دیگه باشیم

سهیل: کار اشتباهی کردیم؟

بابا: معلومه که نه اتفاقا کار خوبی کردین

سعید در حالی که داشت قهوه میخورد گفت: حالا شما کجا بودین؟

رنگ مامان سرخ شد و چیزی نگفت باباهم همین جوری مونده بود که چی بگه

سبحان باشیظنت همیشگیش گفت: چیزی شده؟

مامان: نه مادر چیزی نشده

سبحان سرشو تکون دادو رشو کرد به من و سرشو به علامت مثبت تکون داد در جوابش سرمو تکون دادم رومو کردم سمت گارسون بهش چشمک زد گارسون زیر ل**ب باشه ای گفت رفت تا چیز هایی که گفته بودیمو بیاره ..بعد از دقایقی گارسون با کیکی که بهش سپرده بودیمو آورد و گذاشت وسط میز مامان و بابا همینجور خیره شده بودن به کیک میوه که روش نوشته شده بود"سالگرد ازدواج مبارک باد" چشمای مامان خیس شد و میلی به باریدن میکرد ولی به زور جلویه گریشو میگرفتچهره ی بابا خندان شد و لبخندی زد هر پنج تامون لبخندی از روی رضایت زدیم

سبحان:حالا خدایی یادتون بود یا نه؟

بابا:معلومه که یادمون بود

سبحان:خب چیزی برای همدیگر گرفتین

مامان:چقدر سوال میپرسی بگو دلت هوس ازدواج کرده ...خب بگو تا برات استین بالا بزنم پسرم

سبحان:دلم غلط کرد مگه بیکارم برم زن بگیرم

سهیل:همین دادمهر داره داماد میشه بسه

بعد خندید بلند شدم یه پس گردنی بهش زدمو نشستم

من:اخه مادر من دختر قطع بود اون دختر خپلو برام انتخاب کردی ؟

مامان:اوا مادر تو خودت گفتی که از این دختره خوشت میاد

من:من شکر بخورم من کی همچین غلطی کردم

مامان:اخه سهیل گفت که از دختره خوشت میاد

به سهیل نگاهی انداختم رنگش پرید و روشو به سمت مخالف من چرخوند

من:سهیل شکر خورد

مامان خنده ای کردو گفت:اما الان دیگه دیره ما به همه گفتیم که قراره تابستانی داماد بشی

دهنم از حرف مامان باز موند با صدای ضعیفی گفتم:ما...ما..ن..تو..تو...چکار..کردی

بابا:دادمهر بسه ...تو دیگه بچه نیستی

من:درسته بچه نیستم ولی من با همچین ادمی ازدواج نمی کنم مگه عقم کمه ..چطور میتونم با

دختری زندگی کنم که هیچ عشقی بهش ندارم

سعید:خب راست میگه

اون سه تا هم تایید کردن

سهیل: مادرم من الکی گفتم اخه شما چرا جدی گرفتین؟
مامان: هوف خیل خب ببینم چکار میتونم بکنم
نفسی از روی اسودگی کشیدم میدونستم مامان و بابا روی حرفشون وایمیستن مگر اینکه
اتفاقی بیوفته تا نظر شون عوض شه ..
جای شکرش اینه که فعلا از ازدواج اجباری ازاد شدم ولی بازم ته دلم ترسی داشتتم بگم خدا این
سهیل و چکار کنه که الکی بدبختم کرد
..سهند کاردو به دست بابا داد ..بابا هم دست مامانو رو دست خودش گذاشت و باهم دیگه کیکو
بریدن و ما پنج تا براشون کف زدیم و تبریک گفتیم
سهیل: کادویی چیزی نگرقتین؟
بابا یه جعبه مخمل قرمز بیرون کشید و بازش کرد بعد دادش به رنگ خوش حالی توی چشمای
مامان موج زد کادو رو گذاشت روی میز یه سرویس نقره بود حالا نوبت مامان بود ..مامان دست
کرد تو کیفش یه جلد شیشه ای بیرون آورد به دست بابا داد
بابا بعد از تشکر جعبه شیشه ای رو باز کرد و یه ساعت نقره ای بیرون کشید ..بابا لبخند پرنگی
به مامان تحویل داد و ساعت کرد دستش
مامان: همون موقعی که داشتی برای من خرید میکردی از فرصت استفاده کردم برات ساعت
نقره گرفتم
بابا لبخندی زدو گفت: من رفته بودم جواهر فروشی
مامان لبخندی زدو گفت: ممنونم خلاصه کیک و خوردیم و قرار شد که نیم ساعت دیگه بریم
...اون چهارتا داشتن باهم دیگه حرف میزدن ومن کافه رو با چشمام زیرو رو میکردم ..5 دقیقه
گذشت که صدای زنگوله در به گوشم رسید به در کافه نگاه کردم دوباره اون سه تا خواهر بودن
ستاره افشین مهر پشت سرشون بود یکی از دو قلوها به سمت میز کنار دیوار رفت و اون یکی
قلش و خواهر بزرگش به سمت همان میز رفتن و نشستن
ستاره
ماشینو پارک کردم و پیاده شدم دلارام و دل ارا جلوتر از من رفتن با قدم های اروم پشت سرشون
میرفتم ..وقتی بهشون رسیدم در کافه رو باز کردن و با هم داخل شدیم
دل ارا: خب کجا بشینیم؟
دلارام: رو سر من خب معلومه دیگه رو صندلی ...اهاان اون میز خوبه

منو دل ارا به جایی که دلارام اشاره کرده بود نگاه کردیم یه میز کنار دیوار بود دلارام به سمت میز رفت و یه صندل کشید عقبو نشست منو دل ارا به سمت میز رفتیمو رو صندلی نشستیم بعد از دقایقی گارسون رستوران امد تا سفارش هارو بگیره

دلارام نسکافه با کیک شکلات سفارش داد دل ارا: قهوه با کیک ساده سفارش داد به منو نگاه کردم و گفتم

من: کافه میکس

گارسون رفت و دلارام دهن باز کرد

دلارام: چرا عینکتو بر نمی داری ؟

با این حرفش ته دلم خندیدم ولی ظاهره همون ادم خشک بود به چه چیزایی توجه میکنه کمی به اطراف نگاه کردم کسی اطراف میز ما نبود و من جایی نشسته بودم که کسی صورتمو نمیتونست ببینه دست بردم سمت عینکمو از روی چشمم برداشتم بعد رو کردم به دلارامو گفتم

من: امر دیگه ای نیست؟

دلارام چیزی نگفت و مشغول نگاه کردن دکراسیون کافه شد دل ارا هم داشت با گوشیش ور میرفت دست انداختم زیر چوئم و منتظر سفارش شدم همین جور که منتظر سفارش ها بودم صدای پیچ پیچ به گوشم رسید عینک افتابیمو به چشم زدم... رومو بر نگردوندم ولی از روی شونه نگاهشون کردم سه تا مرد بودن که داشتن اروم حرف میزدن و به اطراف نگاه میکردن هوایی از دهنم خارج کردم بازم دردمس گارسون امد و سفارش هارو گذاشت روی میز دل ارا و دلارام سفارش هاشونو بر داشتن ولی من حتی دستمو برای برداشتن کافی میکسم حرکت ندادم فقط تمام هواسم به اون سه تا بود یکیشون پوزخندی زدو نگاهی به میز نزدیک پذیرش کرد عینکمو کمی پایین اوردم و به کمرشون نگاه دقیقی انداختم برق کلت یکیشون توجهمو جلب کرد درست حدس زدم دزد بودن .. دو تاشون همون جا ایستادن ولی یکیشون به سمت پذیرش رفت خیلی اروم به طوری که فقط دلارام و دل ارا بشنون گفتم: برید زیر میز دل ارا: چرا ؟

من: حرف نزنین فقط برید زیر میز

دلارام: ب...

نداشتم حرفشو کامل بزنه با تمام خشمم زیر ل**ب غریدم: گفتم برو زیر میز

دیگه چیزی نگفتن و آرام زیر میز پناه گرفتن

میز طوری بود که اگر کسی زیرش بره از رو دیده نمیشه و خوش بختانه پایه های میز چوبی بودن و تا جایی که روی میز بود ادامه داشتن پس دل آرام و دل ارا دیده نمیشدن همینجوری نشسته بودم که صدای اونی که رفته بود سمت پذیرش بلند شد:
دستا بالا یالا ...

تمام کسایی که توی کافه بودن یا جیغ میزدن یا روی زمین مینشستن و دستاشونو میذاشتن پشت سرشون از روی صندلی بلند شدم به اطراف نگاه کردم چشمم رو شخصی موند پسری روی زمین نشسته بود ولی داشت کاری میکرد با صدای یکی از اون سه تا به خودم امدم
هی من با تو ام بشین و دستاتو بزار پشت سرت

چقدر این داره حرف میزنه نگاهی به میز خودمون انداختم دل ارا هنوز همون جا بودن به اجبار خیلی اروم روی زمین نشستم و دستامو گذاشتم پشت سرم اینجا کاری ازم ساخته نبود از طرفی به من هیچ ربطی نداشتبدون این که سرم رو بچرخونم. خیلی آرام به اون مرد مشکوک نگاه کردم؛ سرش رو بلند کرده بود و داشت موقعیت رو بررسی می کرد. سرش رو به سمت من چرخوند. همین جور داشتم زیر چشمی نگاهش میکردم؛ مرد برام آشنا بود. با کمی دقت روی چهرش یادم آمد، اون همون افسر مشکوک بود. بیخیال همه چیز شدم و چشمم رو روی هم گذاشتم تمام حواسم به دل آرا و دل آرام بود. بعد از دقیقه ای صدای شکستنی آمد. سرم رو بلند کردم و به جایی که صدای شکستنی آمد نگاه کردم

مردی که خیال داشت از پذیرش دزدی بکنه نقش زمین شده بود، و افسر سیاه پوش، بالای سرش بود. میز کنار پذیرش شکسته بود و شیشه های سیاهش روی زمین پخش شده بود. مردی که نقش زمین شده بود؛ آخ و ناله می کرد و نمی توانست روی پاهای خودش وایسته. اون دو تایی که نزدیک ما، و در خروجی کافه بودن؛ شروع کردن به شلیک کردن، که باعث شد صدای جیغ بلند بشه. افسر سیاه پوش پشت ستونی پنهان شده بود، و هر از گاهی تیراندازی می کرد مابقی هم نشسته بودن و به زمین خیره بودن. به افسر سیاه پوش نگاه کردم، یکی از دستاش خونی بود که نشون از تیر خوردنش بود. دیگه نمی تونستم بی تفاوت باشم. آرام بلند شدم، متوجهم نشدن. فنجون نسکافه دل آرام رو برداشتم؛ بعد رو کردم سمت اون دو تا فنجون رو پشتم قایم کردم و سوتی زدم، که یکی شون که تقریباً نزدیکم بود، متوجه ام شد تا خواست کاری کنه، تمام

نسکافه داخل فنجون رو توی صورتش پاشیدم؛ فریادی زد و دست از تیر اندازی برداشت و اسلحش رو انداخت، و شروع کرد به مالیدن چشمش. از فرصت استفاده کردم و قاب چوبی که روش شیشه بود رو از روی دیوار برداشتم، و کبوندم به سرش. به خاطر محکم بودن قاب، طرف بیهوش شد. به قاب توی دستم نگاه کردم، از وسط شکسته بود. قاب رو روی زمین انداختم و رفتم تا کار رو تمام کنم. از سه تا فقط یکی شون مونده بود؛ اونم داشت به افسر سیاه پوش تیراندازی می کرد. این یکی بر خلاف دومی خیلی از من دور بود. خواستم اسلحه دومی رو بردارم که پشیمون شدم. اگر اسلحه رو برمی داشتم، پلیس سیاه پوش مشکوک می شد. بیخیال اسلحه شدم، و به اطراف نگاه کردم با دیدن ۳ پیش دستی های روی میز فکری به سرم زد؛ پیش دستی ها رو از روی میز برداشتم و پشت ستونی پنهان شدم. دیگه خبری از تیراندازی نبود، به نظر می آمد که، یا تیرشون به ته خورده، یا یکی شون به فنا رفته. از پشت ستون به جایی که افسر سیاه پوش بود نگاه کردم، نشسته بود و سرش رو به ستون تکیه داده بود. به سمت چپ نگاه کردم. مرد سومی طوریش نشده بود، و فقط پشت ستون پناه گرفته بود و داشت اسلحش رو چک می کرد. یکی از پیش دستی ها رو بلند کردم، به ستون کبوندم که باعث شد نصف پیش دستی توی دستم بمونه؛ همون نصف پیش دستی رو روی دست طرف نشونه گرفتم، و وقتی دیدم ثابت پیش دستی رو پرت کردم که پیش دستی تا ته وارد بازوی مرد سومی شد، و مرد سلاحش رو ول کرد، و فریادی زد، و دستش رو گرفت. پیش دستی بعدی رو مثل قبلی کردم، و به سمت پاش پرت کردم که زخم عمیقی روی پاش ایجاد کرد؛ و فریاد دیگه ای زد. دیگه نمی توانست کاری بکنه. پیش دستی سومی رو گذاشتم روی میز رفتم، کنار میز خودمون و روی زمین نشستم و دستام رو پشت سرم گذاشتم و منتظر شدم. ۵ دقیقه ای گذشت که صدای افسر سیاه پوش به گوش رسید.

دادمهر:

- شما در امانید!

با این حرفش آرام بلند شدم، و چرخیدم، سمت افسر سیاه پوش. همین جور ایستاده بود و دست خونینش رو گرفته بود. بقیه بلند شدن به دل آرا و دلارام نگاه کردم؛ رنگشون پریده بود. رفتم سمتشون، نگاهی بهم کردن و بعد آرام نشستن روی صندلی شون. صدای آژیر ماشین پلیس به گوش می خورد. روی صندلی خودم نشستم، و ترجیح دادم که بیننده باشم. پلیسا از در کافه ریختن تو هر ستاشون رو بردن به بیمارستان، و کمی از مردم سوال کردن. افسر سیاه پوشم نشسته بود روی صندلی، و پسری دست اون رو پانسمان می کرد. و سه تا پسر و یه

خانوم و آقا بالا سرش بودن. زن داشت گریه می کرد، و به اون سه تا فحش می داد. افسر سیاه پوش که سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ سرش رو به طرفم چرخوند، که قبل از این کار نگاهم رو به جای دیگه ای انداختم. بعد از جواب دادن سوال های پلیس از کافه بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم؛ و به سمت خونه حرکت کردم. توی راه چیزی نگفتم و فقط دلارام و دل آرا، درباره قضیه کافه بحث می کردن که این خبر خوب بودنشون رو می داد.

- من یه چند وقتی نیستم.

دل آرا و دلارام فقط نگاهم می کردن. دو روز از اتفاقی که توی کافه افتاده می گذره، و برای امروز بلیت هواپیما داشتیم. دل آرا گفت:

- کی می آی؟

- معلوم نیست... مراقب خودتون باشین. تا مدتی که من نیستم کار خاصی نکنید... نگران خرج هم نباشید؛ به اندازه کافی پول براتون گذاشتم.

هر دو تا شون سر تکون دادن. دسته چمدونم رو گرفتم و خداحافظی کردم و از واحد خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم و منتظر شدم. دلارام و دل آرا رو به امیر سپرده بودم. با باز شدن در آسانسور داخل شدم، و دکمه هم کف رو فشار دادم. همین جور داشتم به سفر اجباری فکر می کردم. اگر به خاطره اون شخص مورد نظر نبود به هیچ وجه به این سفر نمی رفتم، و خواهرام رو به امون خدا ول نمی کردم. ولی باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده.

در آسانسور باز شد؛ و من ازش خارج شدم. به سمت در خروجی رفتم، و دنبال یه پژو پارس مشکی بودم که از طرف امیر بود که صدایی از کنارم شنیدم:

- خانم افشین مهر!

روم رو به سمت صدا کردم، با دیدن مرد فهمیدم از طرف امیر، با سر جوابش رو دادم.

- از این طرف.

بعد خودش حرکت کرد. به دنبالش راه افتادم. بعد از کمی راه رفتن، به ماشین پژو پارس مشکی رو به رو شدیم. با اجازه ای گفت؛ و چمدونم رو ازم گرفت و گذاشتش صندوق عقب. در عقب رو باز کردم و بدون توجه به اون نشستم. با بسته شدن صندوق عقب، در راننده باز شد و نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم، و چمدونم رو از صندوق عقب بیرون آوردم، و به سمت در فرودگاه حرکت کردم. در شیشه‌ای فرودگاه باز شد، و من داخل شدم و به سمت صندلی‌های فرودگاه حرکت کردم، و روی یکی از صندلی‌های سبز رنگ نشستم. تا خبر پرواز هواپیما رو اعلام کنن، حدود یه ساعتی شد؛ که خبر پرواز هواپیما مورد نظرم رو دادن. از روی صندلی بلند شدم؛ تا به بقیه کارها برسم.

بعد از کارهای پرواز، داخل هواپیما سفید رنگ شدم و دنبال صندلیه مورد نظر خودم گشتم. از هر صندلی که می‌گذشتم، شماره شو می‌خوندم و راهم رو ادامه میدادم. تا این که به شماره مورد نظر رسیدم؛ روی صندلی نشستم، و مشغول تماشا کردن بیرون شدم. تقریباً همه صندلی‌ها پر بود، به غیر از صندلی جلو من. پوفی از سر کلافگی کشیدم، از منتظر بودن بیزار بودم. حدود نیم ساعت شد. که اون دو نفر آمدن، و بعد از حرف زدن خلبان هواپیما آماده پرواز شد.

دادمهر

از اون اتفاق دو روز گذشته، و هنوز نرفتم سر کار. دستم رو به بهبودیه، البته با زحمت‌های مامان و سعید. حوصله‌ام بدجور سر رفته بود، تنها کسی که بیشتر تو خونه بود سبحان، و بقیه یا سر کارن، یا اینور اونورن. البته سبحانم مشغول کار هاشه، از روی تخت بلند شدم و از اتاقم خارج شدم. سرو گوشی آب دادم که مبادا کسی نباشه؛ چون مامان بعد از اون اتفاق نداشتن از تختم پایین بیام. بعد از این که مطمئن شدم، راهیه آشپز خانه شدم و در یخچال رو باز کردم؛ و شیشه آب رو بیرون کشیدم و کمی آب توی لیوان روی میز ریختم، لیوان آب رو برداشتم و یه نفس همش رو سر کشیدم، صدای سبحان از پشت سرم به گوشم خورد.

- مامان بفهمه میکشنت!

- خسته شدم از بس توی رخت خوابم بودم.

- خب اینم حرفیه!

از سر تا پا نگاهش کردم. لباساش بیرونی بود، و خبر از بیرون رفتنش می‌داد

- کجا میری؟

- با یکی از عروسکام قرار دارم!

- آدم شو! یکی رو انتخاب کن تموم شه بره دیگه.

- من کاری نمی‌کنم خودشون میان شماره میدن.

- آخرش یکی از همینا بلایی سرت میاره!
- نگران نیستم، چون تو هستی...
- بعد کمی خندید.
- از کجا معلوم... بعد به دستم اشاره کردم.
- چیزی نگفت و از آشپزخانه خارج شد. شیشه آب رو گذاشتم داخل یخچال و از آشپزخانه خارج شدم که صدای سبحان رو از دم در شنیدم.
- من رفتم، مراقب خودت باش... بلایی سر خودت نیاری مامان بیچارم کنه.
- با بچه حرف نمیزنی! برو خداحافظ.

ستاره

- بار دیگه به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم. و بعد دوباره به کاخ جلوم نگاه کردم. تعجبی نداشت، هرچی بود پسر یه خلافکار، بایدم وضعش خوب باشه. اسم پسر جیک و خواهر کوچک ترش جین. حتی خودشونم نمیدونن چرا انقدر پولدارن! به گفته امیر مادر بزرگشون پیش خودشونه. زنگ خونه مقابلم رو زدم و منتظر شدم، بعد از چند دقیقه، یه نفر به انگلیسی گفت:
- آمدم
- در با تیکی باز شد؛ و پیر مردی آمد بیرون و سر تا پام رو نگاهی کرد؛ و سلام کرد. جواب سلامش رو دادم و گفتم:
- به من گفتن این خونه پیش خدمت نیاز داره، و من رو فرستادن.
- اوه... بله همین طور... بفرمایید داخل.
- لبخندی زدم و جلوتر از اون وارد شدم. در خونه رو بست، و جلوتر از من حرکت کرد. حدوداً یه ۱۰۰ متری فقط حیاط رو به روش میشد! مابقیش رو دیگه خدا می‌دونست چیه، هر نوع درختی این جا دیده می‌شد. فقط داشتم حیاط خونه رو نگاه می‌کردم، و اصلاً نفهمیدم چطور رسیدیم به در داخلی خونه.
- باغ وحش پشت قرار داره سمت راست، پارکینگ سمت چپ، و باشگاه بعد از باغ وحش.
- بله، متوجه‌ام.

- آقای این مرد خیلی خوبن، ولی اگر دست از پا خطا کنی برخورد بدی باهات می‌کنه، حواست باشه خانم کوچیک کم از آقا ندارن، وبزرگ خانم، کم از ایشون ندارن ولی اهل برخورد نیستن. این خونه با شما، ۵۰ تا خدمتکار داره که مهمشون مارگارایته، ایشون خیلی مورد احترام آقا هستن... فقط، خیلی مراقب باش آقا خیلی دشمن دارن، اما نمی‌دونیم چرا، و خواهشاً چراشم نپرس؛ چون نه کسی می‌دونه ونه آقا چیزی بهت میگه و برعکس مجازاتتم میکنه و به شما یه سلاح داده میشه و یکی از کارکنان خونه، همه چیز سلاح رو به شما یاد میده و امروز باید با مارگارایت به همه جای کاخ دیدن کنید، واز فردا کارتون شروع میشه. البته خودشون بهتون میگن باید چکار کنی، چه کار نکنی.

پوزخندی توی دلم زدم می‌دونستم برای چی آنقدر دشمن داره؛ همش به خاطر اون پروندست، بدبخت نمیدونه که پدرش چکاره بوده، وگرنه خودش با پای خودش اون پرونده رو به پلیس می‌داد. باید قبل از این که اون پرونده رو بخونه، بردارم و فلنگ رو ببندم. خدا رو شکر چهره‌ام جوری بود که نیاز به گریم نداشتم، فقط باید همه جای خونه رو حفظ کنم و باید یه جوری جای این مارگارایت رو بگیرم؛ تا بتونم کاری از پیش ببرم. مهم‌تر از همه جریان زندگیم چیه! باید اون شخص رو پیدا کنم. پیر مرد چهره جالبی داشت؛ رنگ چشماش آبی وحشی بود، و رنگ پوستش سفید و گونه هاش سرخ بودن و تمام موهای سفید مثل برف بودن. شخصیت جالبی داشت؛ زود باهات گرم می‌گرفت، و خونسرد بود. به نظر می‌آمد که باغ داره این منطقه باشه.

- بخشید شما باغ دار این منطقه هستید؟

- بله درسته... شما هوش و ذکاوت خوبی دارید!

من:نه، من فقط حدس زدم همین.

لبخندی بهم زد و در کاخ رو باز کرد و داخل شدیم. داخل خیلی فراتر از بیرون بود. زیبایی کاخ، خیلی چشم گیر بود. البته نه برای من. از بس تو این جورخونه‌ها رفتم دیگه این جور خونه‌ها برام عادی شده بود. هر گوشه کناری از خونه، مجسمه‌ای بود و روی در دیوارها تابلوهای دست ساز بود. دوتا دختر با لباس‌های مزخرف داشتن نرده‌های پله رو تمیز می‌کردن؛ به احتمال صد در صد اون دو تا دختر پیش خدمت بودن، و لباسشون فرم کارشون بود که قرار بود منم بپوشم، بگم خدا این امیر رو چکار کنه. از پله‌ها بالا رفتیم، این یعنی این که اتاق خدمت کارا پایین بود. بعد از چند قدم راه رفتن، به یه پسر جوان و یه دختر به هم سن و سال‌های پسر رسیدیم. وقتی رسیدیم اون دو نفر دست از صحبت کردن برداشتن و به ما نگاه کردن. مرد گفت:

- کیه؟
- پیشخدمت جدید که گفته بودین.
- پسر یا بهتره بگم جیک نگاهی سر تا پام کرد و پوزخندی زدو گفت:
- بهش نمی خوره، شما؟
- بدون هیچ معطلی گفتم:
- هلن بریون هستم، خدمت کار جدید شما.
- جیک که از این جوابم خوشش آمده بود، لبخند کم رنگی بهم زدو گفت:
- خيله خب... همه چیز رو بهش گفتمی یا نه؟
- کم و بیش.
- جیک اشاره به دختر کنارش کرد گفت:
- ایشون، خواهر من جین هستن و امید وارم تو کارات موفق باشی.
- بعد از کنارمون گذشت. زیر چشمی نگاهی بهش کردم هه زیادی دماغ داره، صدای جین توجهم رو به خودش جلب کرد.
- به خاطر رفتار داداشم معذرت می خوام، اون یه چند روزیه که این جوریه!
- نه، خواهش می کنم خب کی باید کارم رو شروع کنم؟
- از فردا... بیا اتاقت رو نشونت بدم، شما میتونید برید.
- پیر مرد بدون هیچ حرفی سر تکون داد و رفت. من موندم و جین
- خب، چند سالته؟
- ۲۵
- خب من ۲۲ سالمه، و جیک ۲۹ سالشه. اوه، راستی مادر بزرگم هست ۶۷ سالشه، ولی روحیه خوبی داره. این جا خدمت کار زیاد داره و خودتم که میدونی چه کارهایی باید بکنی؟ ولی بازم یه چیزایی رو میگم... ساعت ۶ صبح باید بلند شی و با کمک بقیه صبحونه رو آماده کنی، بعد یکی از خدمتکارها باید سر میز باشه تا اگر کسی چیزی خواست به خدمتکار بگه. در حین خوردن صبحونه خانواده این عمارت، شما هم باید صبحونتون رو بخورید و بعد از اتمام صبحونه خودتون میز رو جمع کنید و بعد از اتمام این کار ۱ ساعت استراحت دارید. برای صرف ناهار و شام هم به همین روند، در طول هفته یه روز مرخصی دارید... دیگه... آهان شبا هم باید مراقب خودتون باشید، توی کشوی اتاقتون یه سلاح سرد هست و می تونید از اون توی موقعیت های خطرناک

استفاده کنید... و هر وقت که صداتون کردیم باید در عرض ۲ دقیقه حاضر باشید، و... آهان...
موقع جشن باید یونیفورم خدمتکار تنتون باشه، واز مهمان‌ها خوب پذیرایی کنید وخیلی هم باید
مراقب باشی که با کسی دعوا یا بی احترامی نکنید. الانم باید همه جا رو نشونت بدم و بعد
اتاق رو نشون میدم.

بعد جلوتر از من حرکت کرد و من چمدون به دست پشت سرش راه افتادم.

حدود ۲ ساعت طول کشید؛ تا عمارت رو بهم نشون بده. اصلاً از این وضعیتم راضی نبودم، باید
هرچه زودتر اون پرونده رو پیدا کنم. ولی اگر به همین زودی اتفاقی بیوفته خیلی راحت می‌فهمن
که کار من بوده. باید حداقل دو ماه کاری نکنم و تمام تمرکزم رو روی سر خدمتکار بذارم به گفته
جین، فقط اون اجازه رفتن به اتاق جیک رو داره. باید هر جور که شده خودم رو جایگزین اون
کنم، و از طرفی باید دنبال کسی که واقعیت زندگی من رو می‌دونه برم. به نشونه جین به سمت
اتاقم رفتم، ودر سفیدش رو باز کردم، یه اتاق معمولی. وارد اتاق شدم و چمدونم رو روی زمین
گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

صدای هشدار گوشیم بلند شد. آروم چشمام رو باز کردم گوشیم رو از کنار برداشتم، و هشدار رو
خاموش کردم. آروم از جام بلند شدم، به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ صبح بود پس هنوز ۱ ساعت
وقت داشتم. سریع کارام رو کردم و لباس کارم رو پوشیدم، و از اتاق زدم بیرون. به سمت حال
عمارت رفتم، هیچ کس نبود. فکرم با صدای شکستن شیشه کنار رفت. سریع به سمت
آشپزخانه رفتم؛ پیر زنی مو سفید درحالی که می‌خواست تیکه‌های شیشه رو جمع کنه رو دیدم.
یا بهتر بگم خانم بزرگ این خانه. تو که خدمتکار داری، دیگه برای چی خودت می‌خوای کارات رو
بکنی، اونم تو این سن و سال! نزدیکش شدم و صداش زدم. شاید کور بود، ولی حس شنوایی
بالایی داشت. روش رو کرد به سمتم

- ها... تو این جا چه کار میکنی...؟! تاحالا تورو ندیدم... تازه امدی؟

- بله، تازه واردم.

- چه سر زبونی هم داری!

چیزی نگفتم، که خودش سر حرف رو وا کرد:

- خیلی زود بیدار میشی...! حالا که بیداری میتونی کمکم بکنی؟

- بله.

- رفتم کنارش نشستم و گفتم:
- شما بلند شید، من انجامش میدم.
 - بعد بدون توجه به خانم بزرگ مشغول به جمع کردن شیشه‌ها شدم. لبخندی زد و از جاش بلند شد.
 - چیزی می‌خواین بگید، من انجام میدم.
 - از ساعت‌های ۴ بیدار می‌شم و باید دارو بخورم، از طرفی خدمتکارا باید ساعت ۵ بیدار شن. جیک بهم گفته که یکی از خدمتکارا رو صدا بزنم، ولی دلم نمیاد.
 - خب چرا مارگاریت و صدا نمی‌زنید؟! اون سر پیشخدمته و باید از همه زودتر بیدار شه.
 - تا حالا بهش فکر نکردم.
 - اگر دوست دارین من پیشخدمت شخصیتون بشم؟
 - حرفی نیست، من که از خدامه تو پیشخدمتم بشی، با جیک حرف می‌زنم.
 - خب نگفتین چی می‌خواین؟
 - آهان... چی می‌خواستم... آهان... آب برای داروهام می‌خواستم.
 - الان براتون می‌آرم.
- تیکه‌های شیشه رو جمع کردم، و ریختم سطل آشغال، بعد رفتم یه لیوان برداشتم و پر آبش کردم و گذاشتم توی پیش دستی و دادم به دستش قرصاش رو در آورد و خورد، و تشکری کرد و بلند شد که بره. رفتم کنارش و کمکش کردم که راه بره. بعد از رسوندن خانم بزرگ به اتاقش، دوباره به آشپز خانه رفتم. باید اول از خانم بزرگ شروع کنم؛ همین که ببینن خانم بزرگ بهم اعتماد کرده عملیات منم شروع میشه. باید یه کاری کنم که مارگاریت برکنار بشه.
- از روی کابینت تکیه برداشتم، باید از همین جا شروع کنم، شروع کردم به آماده کردن صبحونه. تقریباً صبحونه داشت کامل می‌شد که صدای یکی از خدمت کارها رو شنیدم.
- ها چرا خودت تنهایی اینکارو کردی؟! الان برای کارهای دیگه خسته میشی... بعدشم، اگر آقا بفرمن که تو زود تر از ساعت ۵ بیدار شدی تنبیهت میکنه.
 - چقدر جالب تا حالا ندیده بودم که اربابی به خاطره زود بیدار شدن خدمتکارش، خدمتکارش رو تنبیه کنه!
 - حالا که هست!

- چه مسخره، هه چه قوانین مزخرفی!
- چیزی نگفتم، نباید روز اول کاریم دعوا را بندازم.
- اسمم مایین اسم تو چیه؟
- هلن
- چه اسم باحالی! خیل خب...
- دارید چه کار میکنید؟
- وای مارگاریت!
- گفتم:
- هان!
- مایین آمد کنارم ایستاد. و سرش رو انداخت پایین. دختر مو طلایی آمد داخل، و نگاه برزخی بهمون کرد، مایین خودش رو بیشتر بهم چسبوند.
- تا الان چه غلطی می کردین؟ چرا اینجا ایستادین دوساعت دارم صدات میکنم. مایین....
- بعد نگاهی بهم کرد و گفت:
- تو کی هستی؟ تازه واردی؟ اینجا چه کار می کنی؟
- هلن، آره، داشتم صبحانه آماده می کردم.
- ها، چه غلطا...! تو نمی دونی باید از ساعت ۵ باید بیدار شی...؟ بعدشم، تو وقتی کاری رو و انجام می دی که من بهت گفته باشم.
- هر کسی غلطی میکنه. چرا میدونم، من فقط طبق گفته های قوانین کارم رو پیش میبرم.
- مایین گفت:
- تو که هیچوقت به ما کاری نمیگی که انجام بدیم... یا همش پیش اربابی، یا همش بیرونی. مارگاریت عصبی تر از قبل شد، و به طرف مایین خیز برداشت. مایین پشت من قایم شد
- مارگاریت روبه روم ایستاد و گفت:
- برو کنار!
- اگه نرم چی؟! چون حرف راست رو زده ناراحت شدی؟ پوزخندی زدم و ادامه دادم؛ حقیقت تلخه.
- دستش رو بلند کرد که بکوبونه تو صورتم که، دستش رو گرفتم و گفتم:

- اگر سر خدمت تو باشی، طبیعیه کسی به حرفت گوش نکنه... اگر این چیزایی که مابین درباره تو گفت دروغ بود، تو آنقدر عصبی نمیشدی.
- بعد دستش رو تو هوا ول کردم مارگاریت نگاهی بهم کرد و گفت:
- به ارباب میگم که ترتیبت رو بده!
- برو بگو.
- بعدم بدون توجه به مارگاریت از آشپز خونه بیرون رفتم، که نگاهای زیادی رو روی خودم احساس کردم. سرم رو بلند کردم همه پیشخدمت‌های عمارت جمع شده بودن، پس دعوا من و مارگاریت هم شنیدن. سرم رو باند کردم و گفتم:
- چیزی شده؟
- یکی از خدمتکارا گفت:
- ایول... دمت گرم... تو اولین کسی هستی که جلوی مارگاریت ایستاده!
- به جاش باید تنبیه بشم.
- همشون صورت ناراحتی رو به خودشون گرفتن بدون توجه به خدمتکارا گفتم:
- من صبحونه رو آماده کردم، فقط باید بچینمش رو میز، میشه کمکم کنید؟
- همشون با هم:
- بله... چرا که نه.
- صدای مارگاریت رو از پشت سرم شنیدم.
- چی چیو بله... تنها کسی که دستور میده فقط منم!
- یکی از خدمت کارا:
- اون به ما دستور نداد... اون ازمون خواهش کرد... اون مثل تو نیست.
- مارگاریت از شدت خشم قرمز شده بود نگاهی بهم کرد و گفت:
- تکلیف همتون رو روشن می‌کنم!
- بعدم رفت. آدم مسخره. خلاصه میز رو حاضر کردیم و رفتیم تا صبحونه بخوریم که، مارگاریت صدام زد.
- هی... همین جا باش.

- هی تو کلات... با ادب باش!

بعدم بدون توجه به مارگاریت راهم رو کشیدم رفتم.

دادمهر

همین که سعید گفت حالم بهتر شده، سریع راهی اداره شدم.

من: چه خبر؟

رضا گفت:

- هیچ خبر.

- راستی، بعد از کافه دیگه چی شد؟ اونا کی بودن؟

- ۳ تا دزد بودن بابا، چیز خاصی نبود.

- حالشون چطوره؟ چه کار می‌کنن؟

- یکی شون که تو کماست و یکی شونم زخمیه و یکی شونم تو زندان.

- مگه چطورشون شده؟

- اونی که تو زندان طوری نشده؛ فقط یکم خورده شیشه تو کمرش رفته بود که اونم حل شد.

احتمالاً همونیه که من کبوندمش رو میز شیشه‌ای، ولی اون دوتا چی؟ اون دوتا چرا این جوری

شدن؟!

من: اون دوتا؟

- اونی که تو کماست؛ یه چیز خیلی سفت به سرش خورده، روی صورتشم نسکافه داغ ریختن،

که باعث شده صورتش تاول بزنه. و اون یکی؛ تیکه‌های بزرگ پیش دستی توی بدنش بوده که

بعد درآوردنشون بخیه خورد و فردا مرخص میشه.

- خب پس... ولی کی اونکارا رو کرده؟

رضا تعجب کرد و گفت:

- صبر کن ببینم، مگه تو این کارا رو نکردی؟

- نه... پس اگر من نکردم پس کار کی بوده؟

- نمی‌دونم...

یعنی کی بود؟ کی این کارو کرده؟ برای چی این کارو کرده؟

رضا گفت:

- کسی رو اونجا ندیدی که مشکوک باشه؟
- نه... صبر کن... شاید کار ستاره افشین مهر باشه... نمی‌دونم... اگرم باشه باید مدرک داشته باشم، باید.
- کیه؟
- تو یکی از پرونده‌ها خواهر ستاره افشین مهر، دلارام افشین مهر بود. بعد از حرف کشیدن دلارام افشین مهر، ستاره افشین مهر، آمد شاهد آورد که خواهرش تو این پرونده کاره‌ای نبوده، همین.
- اوه
بعد از کمی سکوت رضا ادامه داد.
- نمیدونی خونشون کجاست؟
من: نه...، اگر می‌دونستم که آنقدر به فکر نمی‌رفتم.
- از کجا میدونی که کار اونه؟
- نمی‌دونم
- خب، وقتی نمی‌دونی چرا الکی مخ من رو درگیر میکنی؟ از طرفی الان غیبتم کردیم، خاک بر سرت که منو وارد گناهاات میکنی.
- ببخشید، توی شغل ما... ما باید به خانواده مونم شک داشته باشیم، چی الکی زر میزنی.
- هوف، از دست تو.

همین که وارد خونه شدم، صدای جیخ یه دختر شنیدم.
- وای این چی بود؟! چقدرم گوش خراش بود.
سهیل گفت:
- داداشم، آنقدر نامرد نباش، کجا صدای این خانومی گوش خراش بود؟!
بعد دست دختر رو گرفت، آمد سمتم.
- سهیل، چه غلطی می‌کنی؟
- هیچی بابا، مهناز می‌خواست منو ببینه، برای همین آمده بود این جا... وقتی تو آمدی فکر کرد که مامان و بابا آمدن برای همین ترسید و جیخ زد.
- از این جا ببرش!

- ها؟
- کوفت، ها. گفتم از اینجا ببرش تا بقیه نیومدن به خصوص اون سه تا جگله... اگر این رو (بعد به دختره اشاره کردم) ببینن، باید تا یه هفته دختر تو این خونه جمع کنیم.
- بابا کاری که نمی‌کنیم، فقط حرف می‌زنیم و بعدم خداحافظی، همین.
- خیل خب، هرچی تو میگی، حالا میشه این رو ببری بیرون، خیر سرم آدمم یکم استراحت کنم.
- تو چرا انقدر زود آمدی؟
- زود تر مرخصم کردن که استراحت کنم.
- آهان، خیل خب... مهناز، ببخشید نشد درست باهات حرف بزنم. ان شالله دفعه بعد باهات صحبت می‌کنم.
- مهنازگفت:
- باشه... پس فعلاً... ببخشید که مزاحم شدم.
- بعدم رفت. نگاهی به سهیل کردم که گفت:
- چیه؟
- هیچی... صبر کن ببینم، تو اینجا چه کار میکنی؟
- ها... آ... چیزه... خب... هیچی... حوصله کار کردن رو نداشتم، آدمم خونه.
- سهیل، اگر چیزی شده بگو.
- ... هوف... یه هفته پیش یکی از کار کنامون ناپدید شد... وقتی امروز رفتم سر کار، بهم گفتن که جسدش رو پیدا کردن.
- چرا تا الان بهم چیزی نگفتی؟
- تو حالت خوب نبود، برای همین چیزی بهت نگفتم.
- پس اون دختر...
- خواهرش بود؛ آمده بود این جا تا ببینه چرا امروز نرفتم سر خاکش.
- حالا چرا نرفتی؟
- مامان و بابا رفتن... نمی‌دونم اصلا دوست ندارم برم....
- حال سهیل نرمال نبود، و با این حالش نمی‌تونست به سوالاتم جواب بده. پس بیخیال پرسش شدم. از طرفی دوباره یه جسد، ولی این بار خیلی نزدیک من. یعنی طرف داره به خانواده من نزدیک میشه؛ ومن هیچی درباره اون نمی‌دونم، از خودم خجالت میکشم. از این که پلیسم، ولی

نمی تونم کاری بکنم؛ احساس می کنم یه آدم بی مصرفم، حس خیلی مزخرفیه. سهیل با همون حالش رفت تو اتاقش، و من موندم و حال بدم. این کیه که آنقدر نزدیک منه، در حالی که دوره؟! با حال آشفتم به اتاقم رفتم تا روی پرونده هام کار کنم.***

ستاره

در حال خوردن صبحونه بودم که صدای نازک مارگاریت رو شنیدم.

- هلن بریون، بیا ارباب کارت داره.

بدون هیچ حرفی، از سر جام بلند شدم و از کنار مارگاریت در حالی که پوزخند روی ل..*باش بود و بهم نگاه می کرد رد شدم. بعد از کمی راه رفتن، به سالن غذا خوری رسیدیم. همه آدم های مهم این عمارت نشسته بودن، از جمله؛ جیک و خانم بزرگ و جین. وقتی بهشون نزدیک شدیم ایستادم.

جیک گفت:

- بذار جوهر امضات خشک شه، بعد پرو بازی دربیار.

سرم رو بالا آوردم.

- من فقط طبق قوانین عمل کردم.

- این که روبه روی مارگاریت وایسی جزء قوانین؟

من: این که ایشون روی بقیه دست بلند کنن جزء قوانین؟

...-

مارگاریت گفت:

- چی... من... من کی همچین کاری کردم... ارباب، این خدمتکار گستاخ دروغ میگه!

خانم بزرگ گفت:

- تو جریان رو برامون نگفتی.

مارگاریت در حالی که داشت گریه می کرد گفت:

- من ساعت ۵ بیدار شدم تا برم صبحونه رو آماده کنم، که دیدم هلن دستش رو بالا برده بود که سیلی به مایین بزنه که سریع دستش رو گرفتم و نداشتم، و مایین آمد پشتم قایم شد. هلن آمد سمتم و گفت که برم کنار، ولی من نرفتم که بهم سیلی زد.

هه، چقدر آدم می تونه پست باشه؟ دقیقاً جریان رو بر عکس کرد. هیچ حالتی به خودم ندادم و خیلی خونسرد سرم رو به سمت مارگاریت چرخوندم و نگاهش کردم.

جیک که قرمز شده بود گفت:

- خوشم باشه، روز اول کاریت آنقدر دردسر درست کردی. دیگه وای به حال بقیه روزا...

مارگاریت، اون تو رو زده و حالا تو هم می‌تونی تنبیهی براش در نظر بگیری.

مارگاریت گفت:

- نه... من همچین کاری نمی‌کنم... من انسانم، و احساس دارم. نمی‌تونم همچین کاری بکنم...

درسته اون همچین کاری با من کرده و دور از انسانیت بوده، ولی من نمی‌تونم مثل اون باشم.

- می‌دونم تو قلب صافی داری. ولی اگر تنبیهش نکنی مجبورم خودم تنبیهش کنم.

مارگاریت گفت:

- نه... خواهش... می

گفتم:

- این کار رو بکن.

همه نگاهاشون برگشت سمتم، ادامه دادم.

- اگر واقعا من زدمت، پس توهم من رو بزن. و اگر واقعا انسانیت داری، پس این کارو بکن؛ چون

این کارت نشون میده که دروغ گفتم، یا حقیقت. اگر نرنی یعنی حرفات دروغ بوده، ولی اگر بزنی

یعنی تمام حرفات راست.

مارگاریت اخمی کرد و آمد سمتم، دستش رو برد بالا و سیلی محکمی بهم زد که باعث شد سرم

به سمت راست هدایت بشه. بدون این که دستم رو بذارم روی صورتم چرخیدم سمتش و گفتم:

- یعنی تو آنقدر کینه‌ای هستی که آنقدر محکم زدیم... اگر آروم میزدی، نشونه این بود که؛ حس

انسانیت تو وجودت هست، و تمام حرفات راست، ولی آنقدر محکم زدی که سرم به سمت راست

هدایت شد و الان مطمئنم که جای سیلیت قرمز شده. و نشون میده که آنقدر ازم متنفری که

این جور زدی. اگر حرفات حقیقت داره، پس یه شاهد بیار، یا همون مایین، کسی که می

خواستم بزنمش. رنگ از رخ مارگاریت پرید.

جین گفت:

- مایین رو صدا کن.

بعد از 1 دقیقه مایین آمد.

جین گفت:

- خب مایین، همه چیز رو تعریف کن.

مابین، با نگرانی شروع کرد به تعریف کردن. هر لحظه مارگاریت قرمز تر می شد و نفرتش نسبت به من بیشتر می شد. وقتی مابین همه چیز رو تعریف کرد. جیک مونده بود که چی بگه، ولی بالاخره به حرف آمد.

- خب، شاهد داری که این پیش خدمت هیچ کارست؟

- تمام خدمتکارهای عمارت شاهدن.

- مارگاریت باید ساعت ۴ بیدار بوده باشه، تو مارگاریت رو دیدی؟

- نه، من ساعت ۴:۵۵ بیدار شدم، ولی مارگاریت رو ندیدم و وقتی صدای آشپز خونه آمد فکر کردم مارگاریت، ولی تو آشپز خونه هلن رو دیدم.

جیک رو به من گفت:

- چرا زودتر از ساعت ۵ بیدار شدی؟

- عادت دارم که ساعت چهار بیدار شم.

- با این که می دونستی تنبیه داری، ولی بازم این کارو کردی؟

- بله... برای من هیچی بدتر از بیکاری و بی حوصلگی نیست، برای همین آمدم کار صبحونه رو

کردم که حوصلم سر نره. خانم بزرگ: من شاهدتم، من می خواستم دارو هام رو بخورم، که لیوان از دستم افتاد... وقتی خواستم جمعش کنم هلن آمد و کمکم کرد.

جیک گفت:

- یه این بار رو نادیده می گیرم، هم تو و هم مابین و مارگاریت... مادر بزرگ، مگه به شما نگفتم که

یکی از خدمت کارها رو بیدار کنین؛ تا این کارو براتون بکنن، یا مارگاریت، اون از ساعت 4 باید بیدار باشه چرا به اون نمیگید؟

- من خوشم نمیاد کسی رو خواب زده کنم. از طرفی مارگاریت یا خوابه، یا وقتی بیدار میشه، منت میذاره سرم، یا میگه خودت کاراتو بکن.

جیک این بار نگاه ترسناکی به مارگاریت کرد و زیر ل**ب غرید:

- می دونم با تو چه کار کنم.

وبعد رو به خانم بزرگ ادامه داد:

- خب... از این به بعد هلن رو صدا بزنید چطوره؟

- اتفاقاً می خواستم دربارش با جیک حرف بزوم و بگم که هلن پیش خدمت مخصوص من باشه.

جیک: ...باشه، حرفی نیست. ولی اگر خطایی کرد بهم بگید.

- نگران نباش، من به هلن اعتماد دارم.

بعد خانم بزرگ از جاش بلند شد و راهی اتاقش شد. با اجازه‌ای گفتم، و دنبال خانم بزرگ رفتم.

جین

وقتی هلن رفت. به مایین اجازه رفتن دادم. و با رفتن مایین، غاره جیک بلند شد:

- تو غلط میکنی رئیس بازی در میاری، کی بهت گفته روی خدمتکارهای این خونه دست بلند کنی؟

مارگاریت که حسابی ترسیده بود؛ روی زمین افتاد و شروع کرد به عذر خواهی کردن. حقش بود، تا این باشه دروغ نبافه. ولی عجیبه، چرا هیچ کدوم از خدمتکارا چیزی نگفتن! جیک گفت:

- گمشو تا نکشتمت! به خاطره تو من جلوی یه خدمتکار کم آوردم. روبه جیک گفتم:

- آروم باش...

و بعد رو به مارگاریت ادامه دادم.

- هی توام از این جا برو... زود باش.

مارگاریت سریع رفت. و من موندم و جیک.

- آروم باش بابا، حالا مگه چی شده؟

- با کارهای این دختر، اعصابم ریخت بهم.

و بعد نفس طولانی کشید، الان وقت این سوال بود.

- چی شد، چیزی فهمیدی؟

- نه بابا، هیچی نفهمیدم. حتی همکارای بابا جریان این پرونده رو هم نمی دونن، دارم دیوونه میشم.

- خب، چرا نمیری بخونیش؟

- خوندم، ولی چیزایی که توش نوشته شده؛ یه ذره هم با عقل و مقعیتمون نمیگنجه.

- خيله خب، ولش کن.

بعد بدون هیچ حرفی از سر جام بلند شدم. هنوز هیچی نفهمیدیم؛ که چرا بهمون شبیخون میزنن یا حمله میکنن، یا این همه ثروت برای چیه. 1 سال تمام روش فکر کردیم، ولی به هیچی

نرسیدیم. بیخیال فکر کردن شدم و راهیه اتاق خانم بزرگ شدم. باید به هلن یاد بدم که چطور از کلت استفاده کنه.***

ستاره

داشتم کارهای خانم بزرگ رو می کردم که صدای در به گوشم خورد. نگاهی به خانم بزرگ کردم خواب بود، بلند شدم و در رو باز کردم جین بود. گفتم:

- با خانم بزرگ کار دارین؟

- نه، من با تو کار دارم. می تونی بیایی همراهم؟

- اما خانم بزرگ چی؟

- مگه چی شده؟

- ایشون خوابن.

جین کمی خندید و گفت:

- بیا مشکلی پیش نیاد... وقتی خانم بزرگ بخوابه، خیلی دیر بیدار میشه.

- خیل خب... باشه.

بعد از اتاق بیرون آمدم و در رو بستم و با جین همراه شدم. از عمارت خارج شدیم و وارد حیاط شدیم. توی راه چیزی نگفتیم تا این که به مکانی رسیدیم، که تاحالا ندیده بودمش.

- اینجا کجاست؟

- بالاخره باید با سلاح بتونی از خودت دفاع کنی.

و بعد، در رو باز کرد و وارد شدیم. سالن آموزش بود. جین آمد کنارم ایستاد و گفت:

- نفر قبلی، که تو الان جایگزینش شدی، به خاطر شبیخون دشمن مرد؛ به خاطر این که اون از اسلحه خوشش نمی آمد، و به خواست خودش آموزش ندید.

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

- خب، بیا باید کار با سلاح رو یاد بگیری.

بعد رفت به طرف میز و کلتی رو برداشت، و به سمتم گرفت آرام از دستش گرفتم. جین همه چیز سلاح رو برام توضیح داد، در حالی که خودم همشون رو فوت آب بودم. ولی خب به اجبار می

بایست به زرزراش گوش بدم. با صدای جین به خودم آمدم

- خب، حالا شروع کن.

همه چیزهایی که گفته بود رو براش گفتم، و انجام دادم. وقتی تموم شد گفت:

- جالبه، خیلی زود یاد گرفتی! جایی آموزش دیدی؟
- نه، ولی از بچگیم علاقه داشتم.
توی دلم پوزخندی زدم، من تا سن ۱۷سالگی اسم کلت و هیچ چیز دیگه‌ای به گوشم نخورده بود که بخوام بهشون علاقه مند بشم. خلاصه، بعد از کمی حرف شروع کردم به نشونه گیری، و به خواست خودم چند تا از تیرا خطا رفت؛ که یه وقت جین بهم مشکوک نشه.
- برای بار اول خیلی عالی بود... خیل خب، دیگه باید برگردیم.

مایین گفت:

- خوش گذشت؟
- بد نبود.
- جین که خیلی تعریف رو کرد.
- چم.
بعد از اتفاق صبح دیگه مارگاریت رو ندیدم. معلوم نبود که چه بلایی سرش آوردن. هرچند، فکر نکنم که بلایی سرش آورده باشن؛ چون جیک خیلی بهش وابستس.
با خدمتکارهای دیگه شام رو آماده کردم. داشتم میز رو آماده می‌کردم، که خانم بزرگ رو دیدم رفتم پیشش و گفتم:
- خوب خوابیدین؟
آره دخترم... برو، برو به کارات برس الان جیک میرسه اذیتت میکنه.
- چشم.
بعدم رفتم تا بقیه کارها رو انجام بدم. حدود نیم ساعتی طول کشید تا آماده شد. بعد اعضای خانواده آمدن سر میز و ما رفتیم تا شام بخوریم. بعد از خوردن شام و جمع کردن میزها، همه خدمتکارها رفتن تا بخوابن. به سمت اتاق خانم بزرگ رفتم، تا ببینم چیزی نیاز داره، یا نه.
با اجازه‌ای گفتم و وارد اتاقش شدم.
- خانم بزرگ، چیزی نیاز دارین؟
- نه، فقط بی زحمت اگر ساعت ۴ بیدار شدی؛ بیا کمکم کن تا دارو هام رو بخورم.
چشم، پس شب خوش.
-شبت خوش، مراقب خودت باش یهو دیدی که حمله شده.

- باشه.

بعد از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. و همین که سرم رو گذاشتم روی بالشت، تخت خوابم برد.

با صدای شبیه به تیر، از خواب بیدار شدم. صدای تیر، بدجور روی مخم بود. آه، چقدر زود همچین اتفاقی افتاد.

سریع از روی تخت پریدم، و کتو رو بیرون کشیدم. کلت براق رو برداشتم، خواستم از اتاق خارج بشم، که خودم رو توی آئینه دیدم. لباس فرم هنوز تنم بود. چقدر من از این لباس بدم می‌آمد. سریع جاش رو با یه پیراهن بادمجونی رنگ، و یه شلوار لی مشکی، عوض کردم. کلاه گیس طلایی رنگ رو روی سرم گذاشتم؛ تا موهای خودم بیرون نباشه. و بعد کلت رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. تمام سالن بهم ریخته بود، و هیچ چیز سر جای خودش نبود. جیک، پشت میزی پناه گرفته بود و هر از گاهی تیر اندازی می‌کرد. کمی دیگه نگاه کردم، جین اونطرف سالن مشغول تیراندازی بود، و ۳۰ تا مرد سیاه پوش داشتن به بیرون تیراندازی می‌کردن. زنده و مرده شون برام فرقی نداشت. بیخیال شدم، و به طبقه بالا رفتم. چند تا از خدمتکارا روی زمین افتاده بودن و غرق خون بودن. این نشون میده که کسی این جاست، که بقیه نمیدونن. به احتمال زیاد، پرونده توی اتاق جیک، به سمت اتاق جیک رفتم، کس خاصی نبود. یعنی چی، پس کیه که این کارو کرده! همین جور که ایستاده بودم دم در و داشتم فکر می‌کردم، سردیه سلاح رو روی کمرم احساس کردم.

سریع، با آرنج به دستش زدم، که باعث شد اسلحش بیوفته اونورتر. با یه دستم، پشتکی زدم و از طرف دور شدم. سریع روم رو به سمت طرف کردم.

- هنوزم همونی ستاره‌ای، ذره‌ای فرق نکردی

- جیمز؟!

- پارسال دوست امسال آشنا.

- برای چی آمدی این جا؟

- منم دنبال چیزیم که تو هستی. هدفامون مشترکه نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شاید

- خوش حال شدم، از این که همزمیم رو دیدم ولی... (بعد قیافش جدی شد) وقتشه بمیری. پوزخندی زدم و گفتم:

- بر عکس من حتی فکر کردن بهت حالم رو بد میکنه.

به سمتم حمله ور شد و مشتش رو بالا برد تا شروع کنه. سریع، جاخالی دادم و خواستم با لگد به شکمش بزنم، که پام رو گرفت. سریع، اون یکی پام رو بلند کردم کوبوندم تو صورتش. نزدیک زمین شدم که، سریع دستام رو گذاشتم روی زمین با یه حرکت به عقب رفتم. جیمز درحالی که داشت خون روی دهنش رو پاک می کرد خندید و گفت:

- کمتر از اینم ازت انتظار نداشتم، ولی منم کم نمیارم.

تنها کارم این بود که با پوزخند نگاهش کنم.

- هنوز خیلی مونده تا به پای من برسی!

این دفعه عصبی تر شد و چاقو تو جیبش رو در آورد، و دوباره بهم حمله کرد. همین جور که با چاقو بهم حمله می کرد، سریع جاخالی می دادم. تا این که با پشتکی که زدم، چاقو از دستش پرتاب شد و روی زمین افتاد. همین که حواسش پرت شد؛ با زانوم به شکمش ضربه زدم که باعث شد روی زمین بیوفته.

بعد رو به روش ایستادم و گفتم:

- بازی تموم شد جیمز!

- واقعا خجالت داره که قبول کنم که از یه دختر باختم.

با این حرفش دستم رو گرفت و به سمت خودش کشوند. بعد با اون یکی دستش گلوم رو گرفت و گفت:

- خب، حالا کی باخته، تو یا من؟

و فشار دستش رو بیشتر می کرد. پام رو به هر بدبختی بود بلند کردم، و به صورتش کوبوندم. دستاش از دور گلوم باز شد. شروع کردم به سرفه زدن، و جیمز شروع کرد به داد زدن و دماغش رو ماساژ می داد.

برق یه چیزی تو جهم رو جلب کرد؛ چاقو تو جیب جیمز بود. سریع برش داشتم و همین که برگشت سمتم فرو کردم تو پهلویش، که دیگه از حرکت افتاد.

وبعد گفتم:

- برو.

و چاقو رو از پهلویش در آوردم. بهش نگاه کردم رنگش پریده بود.

- هنوز فرصت زندگی رو داری، پس برو.

- جالبه... با... این... که... آنقدر... بی... احساس... سی... و... نفرت... داری... با... زم... می...

زاری.. که... زن... ده... بم... ونم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اشتباه فکر نکن، من تو رو برای نقشه‌هام می‌خوام. همین... (در حالی که روم رو ازش گرفتم و

به سمت پله‌ها می‌رفتم) ادامه دادم:

- پس فعلا زنده بمون.

از پله‌ها پایین رفتم. هنوز درگیر بودن. به سمت آشپزخونه رفتم و چاقو بزرگی رو برداشتم، و آمدم

بیرون. یه دفعه یاد خانم بزرگ افتادم. دوون دوون به سمت اتاق رفتم، در باز بود آروم رفتم داخل.

مرد سیاه پوشی، داشت به سمت تخت خانوم بزرگ می‌رفت. این نشونه خوابیدن خانم بزرگ

بود. آروم به سمت مرد سیاه پوش رفتم، وقتی درست پشتش رسیدم سریع چرخید و کلتش رو

مقابلم گرفت و گفت:

- بمیر.

- هنوز خیلی کارا دارم که باید انجام بدم.

بعد زدم زیر دستش. دستش به عقب پرت شد، ولی کلت از دستش نیوفتاد. همین که خواست

دوباره کلت رو به سمتم بگیره، چاقو رو تا ته وارد گلویش کردم. که از حرکت ایستاد و مایع قرمز

رنگ به دستم رسید. بعد از خرخر کردن مرد سیاه پوش، چاقو رو از گلویش کشیدم بیرون و افتاد

روی زمین.

صدای خانم بزرگ به گوشم رسید. برگشتم سمتش، تازه داشت عینکش رو می‌ذاشت روی

چشمش.

- چی شده؟

- شبیخون بهمون زدن.

- چی؟ بینم طوریت که نشد؟

- نه، نگران نباشید من خوبم.

- خواهش می‌کنم برو کمک جیک التماسه می‌کنم.

- چی؟

- خواهش می‌کنم، میدونم چیزی زیادی از سلاح نمیدونی، ولی خواهش می‌کنم کمکش کن.

- هوف... باشه.

از اتاق خانم بزرگ زدم بیرون. خداروشکر چیزی نفهمیده بود. دیگه کسی تو حال نبود، پس همه شون رفته بودن توحیاط. به سمت در خروجی رفتم. همین که در رو باز کردم، صدای تیر اندازی بیشتر شد. وارد حیاط شدم و پشت یه مجسمه پناه گرفتم. حالا وقت استفاده از کلت بود. کلت رو از کمر بند شلووارم بیرون کشیدم و به سمت گل و بوته‌های درخت رفتم.

کمی سرم رو بلند کردم تا ببینم جریان چیه، ولی متاسفانه نمی‌شد؛ زیادی دور بودن. این جووری کاری از پیش نمی‌بردم، باید برم یه جای بلند. به اطراف نگاه کردم، ولی چیزی به جزء درخت بلندی توجهم رو جلب نکرد. هوف، مجبورم. به هر بدبختی بود از درخت بالا رفتم و روی یکی از شاخه‌های کلفت درخت نشستم. حالا همه چیز معلوم بود، فقط جیک و جین مونده بودن و از دشمن ۱۲ نفر مونده بود. چه دردسری! اگه این دو تا بمیرن، بدبختی‌های منم زیاد میشه. و بدتر

این که پرونده رو از دست میدم. بدبختی کاری نمی‌تونستم بکنم، مگر این که برم طرفشون. چی کار کنم؟ چی کار کنم؟ عجب دردسری! از درخت آدمم پایین، جووری به سمت دشمن رفتم که نه اون دوتا فهمیدن نه اون ۱۲ نفر. پشت یه بوته پنهان شدم، آرام از جام بلند شدم که یه وقت

صدای بوته بلند نشه. قد بوته تا زیر چونم بود. برای همین راحت می‌تونستم همه چیز رو ببینم.

بازم جای شکرش باقی بود ۵ نفر، از ۱۲ نفر دورتر از ۷ نفر بودن. کلت رو، روی سر اولی نشونه گرفتم؛ و ماشه رو فشار دادم. تیر خارج شد و مرد نقش زمین شد. اون ۶ تای دیگه هم، همین بلا رو سرشون آوردم. خب، حالا ۵ نفر دیگه مونده. از بوته‌ها دل‌کندم و نزدیک اون ۵ نفر پناه

گرفتم، کلت رو روی سرشون نشانه گرفتم و ماشه رو فشار دادم. اولی و دومی و سومی رو

نقش روی زمین کردم. حالا نوبت چهارمی بود. ماشه رو فشار دادم ولی اتفاقی نیوفتاد. دوباره

انجام دادم ولی بازم اتفاقی نیوفتاد. تیر تموم کرد، لعنت

به این شانس. چاقوی روی زمین رو برداشتم و روی چهارمی نشونه گرفتم، پرتش کردم که وارد سرش شد و افتاد. پنجمی که دید چهارمی با چاقو کشته شد. فهمید که کسی نزدیکشه سریع برگشت سمتی که من اونجا پناه گرفته بودم. چیزی دیگه‌ای نداشتم که بتونم از دور بزنمش. به کلت توی دستم نگاه کردم، وزنش خوب بود، البته به شرطی که به سرش بخوره. نفسی از ته دلم کشیدم. وقتی کنار بوته‌ای که من پناه گرفته بودم رسید. بلند شدم، و با کلت محکم به سرش

ضربه زدم که باعث شد بیوفته روی زمین و بیهوش شد. رفتم بالا سرش و نبضش رو گرفتم، هنوز زنده بود. صدای بوته‌ها بلند شد، سریع رفتم پشت بوته و از همون جا مشغول تماشا کردن شدم. جیک و جین بودن. باید یه جوری از این جا برم. با قدم‌های آرام از اونجا دور شدم، ولی همین که صدایی شنیدم، پشت درخت قایم شدم. به روبه رو نگاه کردم، جیک و جین داشتن به این طرف میومدن. کاری به جزء بالا رفتن از درخت نمی‌تونستم بکنم. خلاصه، با هر بدبختی بود رفتم بالا درخت. وقتی دیدم جیک و جین و مارگاریت رفتن داخل، نفسی از روی آرامش کشیدم. باید از یه در دیگه داخل بشم.

از درخت آمدم پایین. بلافاصله به سمت پشت عمارت رفتم، خدا رو شکر کسی نبود

جین

با جیک و مارگاریت رفتیم داخل، خانم بزرگ تا ما رو دید لبخندی زد و سریع آمد طرفمون.

- خوبین... حالتون خوبه؟

جیک گفت:

- بله مادر بزرگ، هر دو تامون خوبیم.

-هلن... پس، هلن کجاست؟

گفتم:

- هلن... مگه هلن آمده بود بیرون.

-آره... اگر اون نبود منم الان زنده نبودم.

جیک گفت:

- پس اونیه که... اون رو کشت هلن بود.

گفتم:

- اینجا چه خبره؟

- نمیدونم، باید از خودش پرسیم.

بعد بدون هیچ حرف دیگه‌ای از عمارت خارج شد.

ستاره

همین جور داشتم برای خودم پرسه می‌زدم که صدایی آمد

- هلن... هلن... هلن

کمی روی صدا دقت کردم، جیک بود. اگر اون این جاست، پس خانم بزرگ همه چیز رو برایشون توضیح داده، کاری نمی‌تونم بکنم باید همین جا باشم. جیک نفس نفس زنان بهم رسید. همین جور داشت با نگاهش قورتم میداد. جیک بعد از چند تا نفس درست حسابی آمد سمتم، و من دستم رو از روی پیراهن گرفتم. ابروهاش تو هم گره خورده بودن. فکر نمی‌کردم که شب اول کارم هویتم فاش بشه.

- یه چیزایی هست که باید توضیح بدی.

بعد من رو کشوند به دنبال خودش. در عمارت رو باز کرد و رفتیم داخل. حالا باید چی بگم؟ عجب بدبختی دارم. وقتی وسط حال رسیدیم ولم کرد و رفت کنار جین جین گفت:

- خب، توضیح بده.

- چی رو باید توضیح بدم؟

قبل از این که جین حرف بزنه جیک گفت:

- همه چیز رو، این که کی هستی؟ این که واقعاً یه پیشخدمتی، یا برای یه کار دیگه آمدی؟
- گفتم، اسمم هلن بریون و ۲۵ سالمه. بله، من برای خدمتکاری آمدم این جا.
جین گفت:

- ولی جنازه توی اتاق خانم بزرگ این رو نشون نمیده.

- من فقط به وظیفم عمل کردم، اگر خودتون بودین خانم بزرگ رو نجات نمی‌دادین؟

- ۱۲ نفر رو تو کشتی؟

- بله.

- یه چیزایی از سلاح میدونی.

- خودتون امروز به من یاد دادین.

جیک گفت:

- چطور همچین کاری کردی در حالی که ما چیزی نفهمیدیم!؟

- من فقط از فکر استفاده کردم، وقتی دیدم که شما پناه گرفتین و کاری نمی‌تونید بکنید، با خودم گفتم تمام حواس ۱۲ نفر الان روی شماست، و از طرفی

تمام حواس شما روی همدیگه، یا ۱۲ نفر بود، برای همین من از این بی توجهی استفاده کردم، همین.

- تو از کجا فهمیدی که اونا نفر بودن؟

- شما خودتون گفتین.

- پشت عمارت چکار می کردی؟

- می خواستم بدونم کس دیگه ای هست یا نه.

- خیل خب، می تونی بری.

چشمی گفتم و راهیه اتاقم شدم.

وارد اتاقم شدم، اولین کاری کردم روی تخت دراز کشیدم. هوف، شانس آوردم خطر از بیخ گوشم گذشت. خدا لعنتت کنه امیر من رو تو چه روزی انداختی. کم کم چشمم گرم شد و دوباره به خواب رفتم

با هشدار گوشیم بیدار شدم راه افتادم به سمت دستشویی، که خودم رو توی آینه مشاهده کردم. باورم نمیشه، که من با این سروصدا خوابیده باشم. کلاه گیسم نیاز به شونه داشت. پیراهنم و شلوارم پر خاک بودن، یعنی آنقدر خسته بودم که هیچی نفهمیدم و خوابیدم! نگاه به ساعت کردم ۴ بود، باید برم پیش خانم بزرگ. بدون این که لباسام رو دربیارم، از اتاقم خارج شدم. وضعیت عمارت همون جوری بهم ریخته بود. بیخالش شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و پارچ آب رو برداشتم. به اتاق خانم بزرگ رفتم، تقه ای به درش زدم و وارد شدم. هنوز خواب بود. پارچ آب رو گذاشتم روی عسلی، کنار داروهاش بعدم از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. یه دوش ۴۵ دقیقه گرفتم و آمدم بیرون. با حوله شروع کردم به خشک کردن موهام. همین که نم شدن، شروع کردم به پوشیدن یونیفرم موهام رو جمع کردم و زیر کلاه گیسم، پنهانشون کردم. ساعت ۵ بود و وقت رفتن. از اتاقم آمدم بیرون، امروز روز دوم کارم بود. به آشپزخانه رفتم، همه خدمتکارا آمده بودن. وقتی متوجهم شدن، صبح بخیری می گفتن و دوباره مشغول حرف زدن با هم دیگه شدن. بعد از ۵ دقیقه مارگاریت داخل شد، و دستور شروع داد. و هر کدوممون مشغول کاری شدیم. دقیقا ساعت ۶ کارمون تموم شد. و جیک و جین و خانم بزرگ، آمدن سر میز. خواستیم بریم برای سرو صبحونه، که صدای جیک باعث شد از حرکت وایسیم.

- فردا شب جشن... خودتون که می‌دونید عمارت تو چه وضعیه، و دیشب چه خبر شده. پس هر چه زود تر بهتر.
- چشمی گفتیم و حرکت کردیم. این دفعه صدای خانم بزرگ، باعث ایستادنم شد.
- بابت دیشب، و آب ممنونم.
- چیک گفت:
- کارش رو خوب انجام میده؟
- بله، بدون این که چیزی بهش بگم خودش برام انجام میده.
- گفتم:
- خواهش می‌کنم، وظیفست.
- بعدم بدون حرف اضافه‌ای رفتم تا صبحونه بخورم. با کمک خدمتکارا، کل عمارت رو مرتب کردیم. البته، با کلی داد و غاره‌های مارگاریت کارمون تموم شد و از خستگی همون جا وسط عمارت افتادیم. تا یکم جون بگیریم، حداقل بتونیم بریم تا اتاقامون. بدبختی، نیم ساعت دیگه وقت درست کردن نهار بود.
- صدای مارگاریت توجه هممون رو جمع کرد.
- نیم ساعت دیگه تو آشپز خونه باشید.
- یکی از خدمتکارا گفت:
- تو که کار نکردی خسته بشی... ماداشتیم جون می‌کندیم!
- مایین گفت:
- نمی‌فهمم، چرا تو این وضعیت باید جشن بگیرن!؟
- مارگاریت جوابش رو داد:
- فردا تولد خانم جین.
- کی حال این یکی رو داشت. اون می‌خواد تولد بگیره، ما باید جورش رو بکشیم. آخ کاش امیر الان این‌جا بود، تا با زندنش کمی دلم رو خنک کنم. چقدر بده که آدم بدون خواست خودش کاری رو انجام بده. نیم ساعتی همون وسط عمارت استراحت کردیم، و بعد از نیم ساعت رفتیم تا نهار درست کنیم. ناهارای این‌جا مثل کشور خودم نبود که خورشت سبزی و... درست کنم.
- می‌بایست، همون غذاهایی که خوراک کشورشونه رو درست کنم. خدا رو شکر هر نوع غذایی بلد بودم، که اینم صدقه سر اون ۸ سال. آشپزیم خوب بود، ولی علاقه چندانی به آشپزی نداشتم.

ولی با این ۸ سالی که گذشت، باعث شد از رفگری و شستن دست شویی، تا کارای رئیس جمهوری و کشتن انسان، علاقه مند بشم.

بدون این که غذا بخورم، رفتم به اتاقم تا خواب رو مهمان چشمم کنم. همین که سرم به بالشت رسید خوابم برد. با صدای کسی از خواب بیدار شدم، آروم چشمم رو باز کردم و بالا سرم رو نگاه کردم تا صاحب صدا رو ببینم، خانم بزرگ بود. با لبخند مهربونی داشت نگاهم می کرد. آروم از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید، زیادی خسته بودم.

- این حال فقط شامل حال تو نمیشه. بقیه کارکنان هم بعد از درست کردن نهار، رفتن خوابیدن.
- اوه

- ببخشید.

- چرا؟

- همش بخاطر اون... همش به خاطره اون شبیخون، آنقدر اذیت شدی.

- همون روز اول همه چیز رو برام گفتن... من خودم خواستم، پس شما نباید عذرخواهی کنید.

خانم بزرگ با شنیدن این حرفم سری تکون داد و از اتاقم رفت بیرون. راست می گفت اگر اون پرونده نبود، منم الان این جا نبودم و آنقدر سختی نمی کشیدم.

به سمت پنجره اتاقم رفتم و بازش کردم، نسیم گرمی به صورتم خورد. به آسمون نگاه کردم؛ سیاه بود، سیاه سیاه، مثل زندگیه من. بدون بستن پنجره از اتاق بیرون آمدم. صدای در کناریم بلند شد، سمت در برگشتم مابین بود در حالی داشت خمیازه می کشید گفت:

- ببخشید، آنقدر خسته بودم که بیخیال غذا شدم و خوابیدم.

- منم همین الان بیدار شدم. راستی مابین، تو دو رگه ای؟

- ها؟ تو از کجا فهمیدی؟!

- فقط حدس زدم.

- آره، پدرم آلمانی بود، و مادرم ژاپنی. بعد از این که مادرم از بابام جدا شد، به این جا آمدم، ولی بعد از یک ماه مادرم کشته شد.

- چرا؟

- سرطان معده داشت.

- که این طور، خیلِ خب بریم.
ازش رو گرفتم که با صداش ایستادم.
- تو چی؟
- من چی؟
- تو کجایی هستی؟
- همین جاییم...
چی می‌تونستم بگم، بگم پدر و مادرم ما رو به یه باند خلافکار فروختن؟
- داره دیر میشه، بهتره بریم.
بعدم بدون هیچ معطلی راهم رو کشیدم رفتم. چند قدمی برداشتم که صدای جیغ بلند شد.
دوون دوون به سمت صاحب جیغ رفتم... مارگاریت بود.
گفتم:
- چی شده؟
- خانم بزرگ... خانم بزرگ.
- خانم بزرگ چی؟
- یهو بیهوش شدن.
بعد، با جیغ از کنارم رد شد و رفت. بقیه خدمتکارا به خاطره جیغ‌های مارگاریت به سمتم آمدن.
بدون توجه به سوال‌هاشون، راهی اتاق خانم بزرگ شدم. در رو باز کردم و داخل شدم. خانم بزرگ
رو روی زمین بیهوش دیدم. البته، خدا کنه بیهوش باشه.
رفتم بالا سرش و صداش زدم و تکونش دادم. هیچ اتفاقی نیوفتاد. نیم تنش رو آرام بلند کردم و
تو آغوشم جا دادم. دستم خیس شد دستم رو آوردم بالا نگاهش کردم، سرخی خون روی دستام
جا خوش کرده بود. حالا چکار کنم؟ به اطرافم نگاه کردم. پارچ آب. پارچ آب رو برداشتم، و کمی
آب ریختم تو دستم و پاشیدم به صورت خانم بزرگ. اولی، دومی، وقتی سومی رو بهش زدم،
تکون خفیفی خورد، همان موقع جیک و جین ا. آمدن داخل. رنگ و روشون پریده بود و نفس
نفس میزدن. جیک وقتی خون روی دستم رو دید، ابروهایش رو بیشتر از هر زمانی به هم گره زد.
بیخیالش شدم، به خانم بزرگ نگاه کردم، چشماش رو باز کرده بود. گفتم:
- خانم بزرگ... خوبین؟

جیک با غاره گفت

- توقع داری تو این موقعیت جوابت رو بده؟

جین گفت:

- می خواستی بکشیش به چه حقی همچین کاری کردی؟

بیخالشون شدم، به خانم بزرگ نگاه کردم.

وگفتم:

- خوبین؟

- آره... خوبم... نگران... نباش.

جیک گفت:

- مامان! شما چطور می تونین به یه خائن بگین نگران نباش... لابد منظورتو..

خانم بزرگ پرید وسط حرفش.

- جیک، درست حرف بزن!

جین گفت:

- ولی مامان، شما چطور می تونید از قاتلی که قصد جونتون رو داشت حمایت کنید؟!!

- گفتم، درست حرف بزنید...

بعد دستی روی صورتم کشید و گفت:

- هلن قاتل نیست... یعنی هیچ کس قاتل نیست.

جیک گفت:

- پس چی شده؟

من فقط داشتم به حرفای مزخرفشون گوش می دادم

- سرم گیج رفت، به گمونم فشارم رفت بالا... بعد افتادم و نفهمیدم چی شد.

جین هوفی گفت، و خانم بزرگ از آغوشم جدا شد و روی زمین نشست. از روی زمین بلند شدم،

و از اون جو مزخرف خارج شدم.

مارگاریت گفت:

- زود باشید، الان مهمونا میرسن.

تو یه صف ایستادیم و منتظر شدیم. دیشب دیگه هیچ اتفاقی نیوفتاد، فقط جیک خانم بزرگ رو برد بیمارستان، همین. از سر صبحی همش داریم کار می‌کنیم، حتی اون ۱ ساعت استراحتم نداشتیم. تمام کارهای عمارت رو کرده بودیم، و الانا بود که مهمونا می‌آمدن. حدود یه ساعت انتظار، تمام مهمونا آمدن و کل عمارت پر از آدم بود و ما خدمتکارا می‌بایست پذیرایی کنیم. خانم بزرگ روی مبل نشست، و با مهمونا یا میمونا و خوش آمد گویی می‌کرد و خبری از جیک و جین نبود. در حال پذیرایی بودم، که صدای دست و سوت بلند شد. به پله نگاه کردم، جیک و جین بودن. جیک کت شلوار نقره‌ای رنگ پوشیده بود و موهای بورش رو آرایش کرده بود، چشمای عسلی رنگش همه جای سالن رو تماشا می‌کرد و دست خواهرش رو گرفته بود. جین لباس قرمز دنباله دار، پوشیده بود و شال هم‌رنگ لباسش رو روی آرنجاش انداخته بود. لباسش از رو به رو باز بود ولی از پشت بر عکس جلوش بود. نگین‌های زیادی داشت ولی زیبایی خاص خودشو داشت. جین موهای مشکیش رو مدل زیبایی داده بود و رژلب قرمز جیغ روی ل...*باش کشیده بود در کل جذاب بود. جیک و جین، همین جور که دست همدیگه رو گرفته بودن، از پله‌ها آروم پایین آمدن و صدای مهمون‌ها بلند شد، و به جین تبریک می‌گفتن. فقط داشتم خدا خدا می‌کردم تا امشب تموم شه، اصلا از شلوغی خوشم نمی‌آمد.

دیگه نای راه رفتن ندارم. روی صندلی نهار خوری ولو شدم. از بس رفتم و آمدم مردم، پاهام دارن زوق زوق میکنن .

مایین با بی حالی آمد پیشم و نشست روی صندلیه کنارم وگفت:

- هلن، بدبخت شدیم.

- مگه از این بدبخت‌تر هم میشیم!؟

- این تازه اولشه.

-منظور!؟

- اینا به خاطر زهره ماری، تا صبح مشنگن

- ها!؟

- هر وقت جشن می‌گیریم، همین وضع. آنقدر می‌خورن تا بی حال بشن. ما هم دیگه باید بریم

تو اتاقامون و در رو هم قفل کنیم.

- یعنی، الان باید بریم تو اتاقمون؟

مابین، در حالی که خمیازه می کشد گفت:

- آره.

بعدم بلند شد رفت. بلند شدم تا برم تو اتاقم، ولی اوضاع ناجورتر از این حرفا بود. همه مهمان‌های عمارت حالشون دست خودشون نبود و همین جور الکی برای خودشون می خندیدن و میرقصیدن. جشن از حالت عادی خودش خارج شده بود و به یک پارتیه وحشتناک تبدیل شده بود راه تا اتاقم خیلی بود. حیاط نزدیک تر بود، هم می تونستم از این بوی گند خلاص شم، هم امنیتش بیشتر بود.

دوون دوون به سمت در حیاط رفتم، و از عمارت خارج شدم. هوای تازه داخل ریه هام شد. تا جایی که می تونستم فقط نفس می کشیدم. خدایا، هیچ وقت هوای پاک و ازمون نگیر. پاهام خیلی درد می کرد، کفشام رو در آوردم، و پا برهنه رفتم روی یک نیم کت نشستم. با این اوضاعی که اینا داشتن تا صبح حالشون بده. داشتم دیوانه می شدم. از طرفی بد جور گرسنم بود نه نهار خوردم، نه شامی داریم که بخورم. با صدای قهقهه از جام بلند شدم. گندش رو بززن. جیک رو با یکی از مهمونا در حالی که، داشتن می خندیدن آمدن سمتی که من هستم. خواستم برم که صدای عجیب جیک به گوشم خورد.

جیک، در حالی که لبخند روی ل**ب داشت گفت:

- سلام... هلن جون.

هلن جون رو جوری گفت که دوست داشتم بزخم بکشمش، لعنت تو روحت.

اون یکی گفت :

- سلام... خانومی... میشه... برامون یکم شربت بیاری؟

خیلی روک گفتم:

- نه.

هر دوتاشون جا خوردن. جیک کمی عصبی شد.

- یعنی... چی نه... فکر... کردی... اختیارت... دست... خودت؟!!

- معلومه هست.

هر دوشون زدن زیر خنده، یه خنده‌ای براتون درست کنم.

اون یکی با حال آشفته آمد سمتم، همین جور که می آمد سمتم گفت:

- بذار بهت نشون بدم اختیارت دست کیه.

خواست دستم رو بگیره که سریع دستش رو گرفتم و پیچوندم غاره‌ای زد و کلی فحش نثارم کرد. برام مهم نبود چی میشه، تنها چیزی که الان برام الویت داشت خودم بودم. همین جور که گرفته بودمش، به جلو هلش دادم و ولش کردم. چون تعادل نداشت؛ خورد روی زمین. به درک بره بمیره. جیک که دوستش رو روی زمین دید، عصبی‌تر از قبل شد. تا خواست کاری کنه، ضربه‌ای به رگ خوابش زدم و افتاد روی دوستش. هه، آدم مسخره. فهمیدم، هیچ جا امن‌تر از اتاقم نیست. سریع داخل عمارت شدم، و با هزار بدبختی و متلک به اتاقم رفتم.

یه هفته از اون جشن که نه، بهتره بگم پارتی می‌گذره. و فعلاً هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده. طبق معمول داشتیم کارای عمارت رو می‌کردیم. واقعا خسته کننده بود. فردا روز استراحت بود. می‌بایست برم، دنبال زنی که زندگی من رو می‌دانست. همین جور داشتم کف آشپز خونه رو تمیز می‌کردم و فکر می‌کردم. جیک، هیچی از اون شب یاد نمی‌اره. موندم، یعنی به موقعیت خودش شک نکرده؟! یعنی الان دلارام و دل آرا تو چه وضعیتی هستن؟ خدا کنه، بلایی سرشون نیاد، خدا کنه امیر مراقبشون باشه. اگر اونا بفهمن که خواهر بزرگشون به عنوان یه خدمتکار داره کار میکنه دربارم چه فکری میکنن؟ دست از تمیز کردن آشپز خونه کشیدم و به کابینت تکیه دادم. اگر اونا بفهمن که خواهرشون یه قاتل چه فکری دربارم میکنن؟ یا اگر بفهمن اون دو تا چه بلایی سرمون آوردن؟ مثل من می‌شن. اوف، از فکرهای تکراری خسته شده بودم. دیگه تا کی باید انقدر فکر کنم؟ تا کی باید این لکه‌های ننگ رو پاک کنم؟ تا کی خواهرام باید از این حقیقت بی‌خبر باشن؟ هرچقد فکر می‌کردم بازم به جایی نمی‌رسیدم. بیخیال فکر کردن شدم، و آشپزخونه رو تمیز کردم. صدای جین از پشت سرم بلند شد

- هلن بیا.

- کارم رو تموم می‌کنم میام.

- ولش کن، بیا.

- باشه.

بیخیال تمیز کردن شدم و همراه جین رفتم. همین جور داشتم راه می‌رفتم، به اطراف نگاه می‌کردم عجیب بود. الان وقت کار کردن بود پس چرا هیچ کس اینجا نبود؟! قضیه بودار، نباید کار مشکوکی کنم. همین جور که داشتیم به حال عمارت می‌رفتیم، جین یهو چرخید و مشتش رو تا ۱

میلی متری صورتم رسوند. حدسم درست بود. می خواستن ببینن چیزی از هنرهای رزمی می دونم یا نه.

همین جور، مشت جین جلوی صورتم بود گفتم:

- چیزی شده؟

جین از این حرفم متعجب شد. و دستش رو آرام آورد پایین و گفت:

- نترسیدی؟

- همین؟ برای چی باید بترسم؟!

جین، عصبی شد و آمد طرفم. و یقه لباسم رو گرفت. نباید کاری کنم، یه حرکت مساوی با باخت ماموریت بود. باید مقاومت کنم کاری که مثل همیشه می کنم.

جین، با اخم های در هم کشیده من رو به وسیله یقه لباسم، تکونم می داد و داد می زد:

- راستش رو بگو تو کی هستی؟

- من که گفتم.

- دروغ میگی، تو از هنرهای رزمی برخورداری. تو کی هستی؟ تو چیزی از اون پرونده می دونی، نه؟ تو برای کی کار میکنی؟ یه هفتست زیر نظرت دارم، ولی به هیچی نمی رسم.

همین جور با گرفتن یقه لباسم من رو به سمت میز هدایت کرد، و نصفه تنم رو میز افتاد. میز،

صدای وحشتناکی داد. احساس می کردم روی هوام، انگار پایه های میز لق بودن. جین چاقو

توجیبیش رو در آورد و روی خرخرم گذاشت.

- سریع باش، بگو برای کی کار می کنی؟ هدفت چیه؟

هیچی نگفتم. یعنی هیچی نمی توانستم بگم، فقط داشتم با تعجب نگاهش می کردم. فشار

چاقوش، روی گلویم بیشتر شد. برام مهم نبود چی میشه، فقط باید این ماموریت رو تموم کنم. و شرم رو کم.

جین، وقتی دید هیچ کاری نمی کنم و دارم خون سرد نگاهش می کنم، بیشتر عصبی شد. فریاد

جیک تمام عمارت رو فرا گرفت.

نگاه من و جین، به سمت صاحب صدا رفت. جیک، روی پله ها ایستاده بود و داشت با لبخند

نگاهم می کرد. مرده شور لبخندهای چندش آورت رو ببرم. جیک گفت:

- بس کن جین!

اما داداش...

- اون کاره‌ای نیست... اون حتی، یه کلمه از حرفاتم نفهمید.
- جین چاقوش رو از زیر گلوم برداشت و آروم بلند شد، میز کمی سبک‌تر شد. با بلند شدن من از روی میز، میز یه قیژی کرد. با یکی از دستام، گردنم رو گرفتم.
- جیک رو به من گفت:
- برو یکم استراحت کن.
- جین پا رو زمین کوبید و بعد یه نگاهی سر تا پام کرد، و با حالت عصبی از کنارم رد شد و از پله‌ها رفت بالا.
- به خاطر رفتار خواهرم ازت عذر می‌خوام.
- همه خدمتکارا، از اون یکی حال عمارت آمدن بیرون. پس تمام مدت اونجا بودن. مایین با صورت خیس آمد پیشم و گفت:
- حا... حالت خوبه؟
- ...آره
- بعد رو کردم سمت جیک، و با حالت عصبی که کاملاً ساختگی بود گفتم:
- معنی این کاراتون چیه؟
- در واقع، می‌خواستیم بدونیم تو آدم خطرناکی برامون هستی، یا نه.
- ها؟ اصلاً، جواب منطقی ندادین.
- جیک، که انگار از این حاضر جوابی من خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:
- میشه بیای دنبالم.
- بعد خودش رفت. یه نگاه به خدمتکارا کردم، داشتن با نگرانی نگاهم می‌کردن. لبخند کم رنگی زدم و راه افتادم، از پله‌های جگری رنگ بالا رفتم. جیک، جلوی در اتاقش ایستاده بود، به سمتش رفتم، وقتی بهش رسیدم، در اتاقش رو باز کرد و بدون هیچ تعارفی رفت داخل. با اجازه‌ای گفتم و رفتم داخل. اولین باری بود به اتاقش رفته بودم. رنگ دیواراش کرم قهوه‌ای بود و لوستر زیبایی وسط اتاقش بود، روی هر دیوارش سه تا تابلو بود مبل‌های قهوه‌ای رنگ مخمل، زیبایی اتاق رو بیشتر می‌کرد. کف اتاق سرامیک، هم رنگ دیوارهای اتاق بود. پرده قهوه رنگ مخمل به اتاقش نصب بود. سرم رو چرخوندم، تا چیز جدیدی ببینم که متوجه یه در سفید رنگ شیشه‌ای شدم که به احتمال زیاد بالکن بود. برای فرار راه خوبی بود. یه دیوار این اتاق، با دیوارهای دیگر این اتاق

فرق می‌کرد. باید دقت زیادی به خرج می‌دادی تا بتونی ببینیش. صدای جیک منو از فکر خارج کرد

- خب تموم شد؟

بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم:

- بله، نمای قشنگیه.

با این حرفم جا خورد، به سمت میز کارش رفت و نشست روی صندلی کارش و گفت

- خب، می‌خواستم بگم شما دیگه نیاز نیست تو بخش خدمتکاری کار کنی.

- یعنی اخراجم؟

- نه، منظورم اینه که یه کار دیگه برات در نظر دارم... (کمی سکوت کرد و ادامه داد) می‌خوام

بادیگاردم بشی

- چی؟

- برات معلم هنرهای رزمی می‌گیرم. و از فردا به بعد، کارت محافظت از من و جین و خانم بزرگ

هست.

- نمی‌تونم مخالفت کنم؟

- نه.

بد نبود، با این کار می‌تونم بیشتر بهش نزدیک شم. البته، خطرهای زیادتری بهم نزدیک میشه.

ولی، بازم کاری بود که بهتر از خدمتکاری بود. این جوری هم به هدفم نزدیک‌تر میشم.

- قبوله.

با اجازه‌ای گفتم و خواستم برم که گفت:

- فقط... باید وسایلت رو بیاری اتاق کناری من.

هیچی نگفتم، و از اتاقش خارج شدم. وسایلی نداشتم، تمام وسایلم توی چمدون بود پس کار

خاصی نداشتم. از پله‌ها پایین آمدم که مارگاریت آمد سمتم، خواستم از کنارش رد بشم که بازوم

رو گرفت و گفت:

بالاخره موفق شدی، نه.

هیچی نگفتم تا ادامه بده.

- برو چمدونت رو بردار بیار. باید، اتاقت رو نشون بدم... خیلی خوب تونستی خودت رو نزدیک

کنی، نه.

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون. بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم. روانی، خب بهش بگو دوستش داری. این کارا دیگه چیه!

داخل اتاقم شدم و همون لباسایی که بیرون آوردم رو داخل چمدون کردم بعد چمدون رو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون. مارگاریت، با صورت قرمز داشت نگاهم می کرد. وقتی منتظر نگاهش کردم، راه افتاد. مارگاریت از من جلوتر می رفت، و من پشت سر اون حرکت می کردم. از پله ها بالا رفتیم و اتاق کناری جیک ایستاد، و برگشت و کلید رو آورد بالا. بدون هیچ حرف و نگاهی کلید رو ازش گرفتم و در اتاق باز کردم. و بدون هیچی رفتم داخل، و در رو بستم. این اتاق از اون یکی بزرگتر بود، و البته با امکانات بیشتر.

چمدونم رو گذاشتم کنار کمد و از اتاق خارج شدم. هنوز مارگاریت ایستاده بود.

مارگاریت، در حالی که از دیوار تکیش رو گرفت گفت:

- لباسات رو بده، تو دیگه خدمتکار نیستی.

- امروز...

نداشت حرفم رو کامل بگم.

- امروز فردا نداره، زود باش.

دوباره داخل شدم و لباس های کارم رو با یه مانتو مشکی و یه شلوار مشکی عوض کردم و کلاه گیسم رو درست کردم. لباس بدست، آمدم بیرون. و لباسارو به سمت مارگاریت گرفتم. مارگاریت با خشم لباسا رو ازم گرفت و رفت. به سمت اتاق جیک رفتم، باید از همین الان کارم رو شروع می کردم. یه تقه به در زدم، صداش بلند شد و رضایت داخل شدن را داد. وارد اتاق شدم، میز کارش نشسته بود و چند تا برگه رو نگاه می کرد. منتظر نماندم و گفتم:

- کی باید کارم رو شروع کنم؟

- تو یه چیزایی از هنر های رزمی، میدونی نه؟

- آره

- چه کلاسایی رفتی؟

- ژیمناستیک، جودو، تکواندو

- هوم... خوبه، پس کارت راحت تره.

از پشت میزش بلند شد آمد سمتم. با چند قدم بهم رسید. همین جور داشتم با خونسردی تمام نگاهش می کردم که

یهو پاش رو آورد بالا، سریع دستام رو به شکل گارد در آوردم و ضربه پاش رو دفع کردبه صورتش نگاه کردم، لبخند مودی روی ل..*پاش نشست بود. همین جور که پاش روی دستم بود با مشتش بهم حمله کرد. سریع خودم رو به حالت نیم پل درآوردم مشتش از بالای سرم رد شد. روی یکی از پاهام نشستم و با اون یکی پام به پشت پاش ضربه زدم، که باعث شد تعادلش رو از دست بده. نزدیک بود روی من بیوفته که سریع کنار رفتم، و طرف نقش زمین شد.

جیک در حالی که داشت از روی زمین بلند می شد گفت:

- به عنوان یه بادیگارد میبایستی مراقبم باشی، نه شونه خالی کنی.

- فکر کردم مبارزه جدیه... توی مبارزه طرفت می خواد هر کی باشه، باشه باید مراقب خودت باشی.

جیک از این گفته من زد زیر خنده. در حالی داشت می خندید گفت:

- کاش زودتر بادیگارد خودم میشدی... بعد دست از خنده برداشت، و ادامه داد:

- دومین، دختری هستی که بودن با من رو نمی خوای، و اولین دختری هستی آنقدر خشک و

جدی و رزمی کاری... هنرهای رزمیت خیلی بالاست، کسی بهت یاد داده؟ یا رفتی کلاس؟

یاد موقعی که امیر داشت بهم آموزش می داد افتادم. از هیروت آمدم بیرون گفتم.

- رفتم کلاس.

- یادم باشه آدرس آموزشگاه رو ازت بگیرم برم ثبت نام کنم.

از جام بلند شدم و ایستادم. جیک دستش رو به سمتم دراز کرد. دست کش یادم رفت بپوشم.

- دستم خشک شد! نمی خوای دستم رو بگیری، و کمکم کنی بلند شدم.

آروم دستم رو گرفتم، و با حالت زار که البته کاملاً، دروغی بود گفتم:

- دستم درد می کنه.

جیک دستش رو آورد پایین و گفت:

- به خاطر اون لگدی که بهت زدم؟

- بله.

- ببخشید.

- مشکلی نیست، چند دقیقه دیگه خوب میشه.

جیک از روی زمین بلند شد و رو به روم ایستاد. خواست دستم رو بگیره که سریع دستم رو

کشیدم.

جیک تعجب گفت:

- می‌خوام ببینم دستت چی شده.
- مشکلی نیست، طوریش نشده، فقط کمی درد میکنه که اونم خودم حلش میکنم.
- خیل خب، باشه.
- با من کاری ندارید... من برم؟
- نه، کاری ندارم میتونی بری.
- هوف، خداروشکر. درست بود قاتل بودم، ولی آنقدر حیا رو باید داشته باشم. تا حالا نداشتم کسی یه تار از موهام رو ببینه، چه برسه به این که بخوام راحت دست بدم یا، اندامم رو به نمایش بذارم و خود نمایی کنم. اهل این جور کارا نبودم، ولی چادری هم نبودم و از همون سن تکلیفم چادر نمی پوشیدم، ولی با حجاب بودم. با اجازه‌ای گفتم و از اتاق جیک بیرون آمدم و درو پشت سرم بستم. داشتم از پله‌ها آروم پایین میومدم که صدای داد از بالا به گوشم رسید. راه آمده رو برگشتم و پشت یه دیوار قایم شدم، و فقط صدا به گوشم می‌رسید. داد یه دختر بود.
- چرا؟ اون جیک چرا... چرا من نباشم؟ چرا من بادیگارد تو نباشم؟
- صدای مارگاریت بود. من هیچ علاقه‌ای به اون ندارم، چرا نمی‌فهمی... تو سر خدمتکاری و به درد این جور مسائل نمی‌خوری... من اون رو برای این استخدام کردم، تا بفهمم چه کارست و این که مراقبمون باشه. اون از نظر هنر رزمی، و نیرو خیلی قویه... به نظرت من باید همچین شخص مشکوک و قوی رو خدمتکار کنم... این جوری هم می‌فهمم چه کارست، هم تا یه مدت مراقبمونه. هه، پس برای همین من رو بادیگارد خودش کرده. هه هه، باش تا بفهمی من چه کارم. طرف فکر کرده، من هالوام؟! به ادامه بحث گوش دادم.
- واقعا داری حقیقت رو می‌گی، بهت اعتماد کنم.
- معلومه.
- هه، ببینم چه کاره ای...م.

نگاهی به جیک و مارگاریت کردم.

مارگاریت، گریه می‌کرد. جیک مارگاریت رو به آغوش خودش کشید، و دست روی موهای طلایی مارگاریت می‌کشید.

بعد از دقایقی از هم جدا شدند و مارگاریت به پایین پله‌ها رفت و جیک به اتاق خودش رفت. عجب دردسری، مانده بودم چه کار کنم، اولین بار بود که احساس گیجی می‌کردم. بیخیال فکر کردن شدم و از پله‌ها پایین آمدم، مایین تا من رو دید سریع به آغوشم آمد. این کارا دیگه چیه؟ آقا من خواهرای خودم رو به زور بغل می‌کردم، دیگه این یکی جای خود دارد. آروم اون رو از خودم جدا کردم و به چهره اشک آلودش نگاه کردم.

- چرا گریه می‌کنی؟

-... تو داری میری.

- نه، کی گفته که دارم میرم؟ من فقط بادیاگارد شخصی، جیک و جین و خانم بزرگ شدم، همین.

- واقعا؟

- آره.

مایین پوفی از سر آرامش کشید و با دست اشک‌هاش رو پاک کرد.

من، فقط یک راه جدید رو در پیش دارم، همین...

(پایان جلد اول)

[این اولین رمان منه، و کار اول هر کسی شیشه خورده داره. من زیادی درگیر مدرسه و... هستم. از طرفی خیلی این رمانم رو دوست دارم، اگر نتونم بنویسم از بین میره. و می‌دونم که حالا حالاها کارم به اتمام نمی‌رسه و مشکلات به پایان نمی‌رسد. خلاصه این جوریه بهتره؛ از طرفی زحماتم از بین نمی‌رود. می‌دونم خیلی چیزها رعایت نشده و مشکلات زیادی داره. ولی، امیدوارم بتوانم در جلد دوم این رمان همه چیز را رعایت کنم. نام جلد دوم این رمان، با همین نام است.]